



شہیدین کے بودا ساندیدین

سفرنامہ اردو گاہ میدانی معارف جنگ
بہ ہمراہ لوح فشرده تصاویر سفر

آرش کوهی

۱۳۸۷

سرشناسه	: کوهی، آرش، ۱۳۶۳-
عنوان و نام پدید آورنده	: شنیدن کی بود مانند دیدن: سفرنامه اردوگاه میدانی معارف جنگ/ آرش کوهی.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۳۰ ص.: عکس.
شابک	: ۱۷۰۰۰ ریال: ۵-۶۰-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: ص.ع. لاتینی شده Arash Koohi. Shenidan key bovad manande didan
عنوان دیگر	: سفرنامه اردوگاه میدانی معارف جنگ.
موضوع	: کوهی، آرش، ۱۳۶۳- -- خاطرات.
موضوع	: سربازان -- ایران -- خاطرات.
شناسه افزوده	: ایران. ارتش. هیأت معارف جنگ
رده بندی کنگره	: U۵۵/ک۹۳ ۱۳۸۷
رده بندی دیویی	: ۳۵۵/۰۰۹۵۵
شماره کتاب شناسی ملی	: ۱۳۳۸۳۹۷

نویسنده : آرش کوهی

نوبت و سال چاپ : اول / ۱۳۸۷

چاپ : چاچا

شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه

ناشر : ایران سبز ص پ ۳۶۹۷-۱۶۷۶۵

شابک : ۹-۵۹-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸

قیمت : ۱۷۰۰ تومان

مرکز پخش: تهران - صندوق پستی ۱۷۱-۱۹۵۶۵ - تلفن: ۲۲۴۵۱۳۴۴ - نمابر: ۲۲۴۴۰۹۲۶

حق چاپ برای هیأت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» محفوظ است.

از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی
که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند،
درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این
دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام نشدنی را
برای آیندگان به ودیعه بگذارند.

امام خمینی(ره)

می‌خواهم بگویم که این جنگ، یک تاریخ است.
آیا خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟
آن هشت سال جنگ بایستی تاریخ ما را تغذیه بکند.

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

تقدیم به تک سوار قافله ی آسمانی عشق، پایان بخش
انتظارهای یک تاریخ انسانیت، مسندنشین سریر وجود،
یکه تاز عرصه ی غیب و شهود، حضرت مهدی موعود (عج)؛
به روح بلند همه ی مردانِ مرد تا امام خمینی (ره)؛
به روز آفرینان شب ستیز و به نور آفرینان ظلمت
گریز، شهیدان شاهد و شاهدان شهید
و تقدیم به "تو".



اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ أَنْصَارِهِ وَأَعْوَانِهِ و ...



فهرست

۱۱	پیشگفتار
۱۵	دوشنبه ۳ اردیبهشت ماه ۸۶
۱۷	چهارشنبه ۵ اردیبهشت ماه ۸۶
۱۸	پنجشنبه ۶ اردیبهشت ماه ۸۶
۲۶	جمعه ۷ اردیبهشت ماه ۸۶
۵۴	شنبه ۸ اردیبهشت ماه ۸۶
۶۹	یکشنبه ۹ اردیبهشت ماه ۸۶
۷۷	دوشنبه ۱۰ اردیبهشت ماه ۸۶
۹۴	سه شنبه ۱۱ اردیبهشت ماه ۸۶
۱۰۵	چهارشنبه ۱۲ اردیبهشت ماه ۸۶
۱۱۵	پنجشنبه ۱۳ اردیبهشت ماه ۸۶
۱۱۸	جمعه ۱۴ اردیبهشت ماه ۸۶
۱۲۰	حرف آخر
۱۲۲	تجزیه و تحلیل

همکاران هیأت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

برای کتاب «شنیدن کی بود مانند دیدن»

سرپرست هیأت و شورای سیستانگناری، بررسی اولیه و نهایی کتاب	سرپرست ستاد ناصر آراسته
جلسین و عضو شورای سیاست‌گذاری، بررسی اولیه و نهایی کتاب	سرپرست ستاد سیدحسام هاشمی
عضو شورای سیاست‌گذاری	سرپرست ستاد اسدالله حیدری
عضو شورای سیاست‌گذاری	سرپرست ستاد رضا خرم‌طوسی
امور فنی، آماده‌سازی، نشر	سرپرست ۲ ستاد نجاتعلی صادقی‌گویا
نظارت بر چاپ	سرپرست شعبانعلی ذوالفقاری

طرح جلد و لوح فشرده	حمید خز اعی
صفحه‌آرایی در مرحله اول	علی اعوانی
حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی	حامد خدمتی

نویسنده، حروف‌نگاری و چیدمان اولیه آرش کوهی

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از باز یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاریها، ایثارگریها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

هیأت معارف جنگ در سال ۷۳ توسط شهید سپهبد علی صیاد شیرازی و با حمایت مقام معظم رهبری فرماندهی کل قوا با دو هدف عمده زیر و به طور غیر سازمانی و داوطلبانه و خود جوش آغاز به کار کرد:

- تهیه و تدوین تاریخ جنگ

- انتقال معارف جنگ به نسل جوان ارتش

در بخش تاریخ جنگ با ثبت و ضبط خاطرات فرماندهان و رزمندگان در مناطق عملیاتی و مراجعه به اسناد و مدارک معتبر، با تهیه نوشتار و فیلم انجام گرفته و این اقدام در خصوص عملیات‌های طریق القدس، فتح المبین، بیت المقدس و پاکسازی شهرهای کردستان از لوث وجود ضد انقلاب در زمان شهید انجام گرفت و عملیات ثامن الائمه (ع) بعد از شهادت ایشان بررسی، ضبط و ثبت شده است.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۷۴ توسط آن شهید والا مقام و هم‌زمانش که همگی از اسطوره‌های جنگ و فرماندهان و طراحان عملیات بودند، در دانشگاه افسری امام علی (ع) آغاز شد و در دو بخش منش فرماندهی در اسلام و آموزش عملیات‌های بزرگ انجام گرفت. منش فرماندهی توسط خود شهید آموزش داده می‌شد.

بعد از شهادت ایشان، دوبار فرماندهی معظم کل قوا، انتصاب سرپرست محترم کنونی هیأت معارف جنگ را تأیید و استمرار کار را امر فرمودند.

در جمله‌ای مقام معظم رهبری خطاب به شهید صیاد شیرازی فرمودند: تیمسار صیاد شیرازی؛ تبیین معارف جنگ به وسیله شما برای رزمندگان ارتش جمهوری اسلامی ایران، کاری است مفید و به سود ارتش.

از سال ۷۴ تا سال ۸۶ اقدامات آموزشی توسط هیأت معارف جنگ در دانشگاه‌های افسری ارتش به شرح زیر انجام گرفته است:

یازده دوره آموزش نظری و میدانی معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی(ع) در مدت یازده سال گذشته.

سه دوره آموزش نظری و میدانی معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های هوایی شهید ستاری و علوم دریایی امام خمینی(ره).

آموزش میدانی در سه سال اخیر برای هر سه دانشگاه به طور مشترک انجام شد. کتاب حاضر که اکنون در دسترس خوانندگان محترم است یادداشت‌های خاطرات سرکار دانشجوی سال ۳ آرش کوهی از دانشگاه هوایی شهید ستاری در آموزش میدانی اردیبهشت سال ۱۳۸۶ است.

این سفرنامه از بین سایر سفرنامه‌های دانشجویان انتخاب و نسبت به چاپ آن برای بهره برداری دیگر خوانندگان محترم و علاقه‌مند منتشر گردید. امید است با قلم و احساس و اعتقاد خوبی که این افسر جوان دارد، در آینده شاهد موفقیت‌های بیشتری از ایشان باشیم.

هیأت معارف جنگ « شهید سپهبد علی صیاد شیرازی »

پیشگفتار

این که یک سفرنامه حتماً باید پیشگفتار داشته باشد و آیا این خطوط را می‌شود پیش‌گفتار نامید و یا اصلاً، سفرنامه چنین است و اینها که من می‌نگارم، سفرنامه است، همچنان برایم مبهم‌اند.

اما چیزی که هست، حس می‌کنم در آغاز، باید چند خطی از چگونگی نگارش این سفرنامه باشد. باید کم و بیش توضیحاتی داده شود تا خواننده با ذهنی روشنتر به آنچه در باقی می‌آید بپردازد.

سفرنامه‌ای که نوشته شد، لحظه لحظه‌های تجلی جلوه عشق بر ایوان خیال من بود که در هر لحظه و ساعتی، گاه در اتوبوسی گرم در میان حس کلافگی، گاه در تاریکی شب پادگان‌های نظامی و گاه در گیرودار کلاس‌ها که مطلبی عنوان می‌شد و من نمی‌رسیدم و نمی‌شنیدم، و البته و صد البته اغلب در سرزمین‌های آکنده به بوی شهادت از نوک ناچیز قلم جاری می‌گشت.

نمی‌دانم می‌شود گذشت از قصور قلم من در برابر دریای عظمت آنچه در مقابل دیدگانم رخ می‌نمود یا نه! اما آنچه برای خودم مهم می‌نمود این بود که نوشته باشم در اندازه‌ای که دیدن و شنیدن سنگینی وظیفه را بر اندام لرزان قلمم مستولی می‌کرد. چنانچه که بزرگان گفته‌اند:

آب دریا را گر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

در ناچیزی این اثر حرفی نیست، اما اگر در عمق خطوط آن دلی شکست و یا یادی از ایثار و شهادت دوباره سیلان یافت، نباید غافل بود از عنایت خدای بزرگ و حس فوق‌العاده‌ای که در آن لحظه‌های زیبا بر نویسنده القا می‌شد.

برای نام‌گذاری سفرنامه خیلی فکرها شد که در عین موجز بودن آیینۀ تمام‌نمایی از درون و عمق خطوط هم باشد. جمله «شنیدن کی بود مانند دیدن» از آنجا به ذهنم متواتر هجوم می‌آورد که در اصل ما رفته بودیم تا بیاموزیم از آنها که شنیده‌های ما را دیده بودند، که بهتر بگوییم شنیده‌های ما به قامت استوار اراده‌آنان محقق و جاری گشته بود.

سخن گفتن در حواشی و بحث انتقادهایی که می‌شد و بهتر است گفته شود تا خواننده شود، مواردی که به چشم می‌آمد و امید بود و هست که در آینده‌ای نه چندان دور مرتفع شوند، در خطوط سفرنامه گنجانده شد تا هم از حسرت‌هایمان گفته باشد و هم شاید نقش تلنگری را ایفا کند.

در طول نوشتن و نیز در طول دیدن سعی شد صادقانه بنگرم و بنویسم. بی‌غرض و کم‌تعصب نوشته‌ام. به‌عنوان یک دانشجوی نه نیروی هوایی، که گاه حتی نه ارتشی، بلکه یک نظامی که همه بعدی بنگرم و بیندیشم. تفاوت‌ها و مقایسه‌های بین نیروها در قالب ارتش یا بحث‌های ارتش و سپاه و خیلی مسائل دیگر را به پشت دیواری از دیدن و نگفتن سپرده‌ام تا به اصل‌های دیگری پردازم که شاید به زودی از خاطرها زدوده خواهند شد.

اضافه می‌کنم که اگر هم گاه نسبت به موضوعی اقدام به جهت‌گیری شده و یا با تیغ تیز قلم انتقاد مواجه، نبوده مگر برای پرده برداشتن از ابهام‌ها و سؤال‌هایی که ذهن‌های بسیاری را درگیر خود ساخته‌اند، شاید پاسخی در پی داشته باشد.

در کل اصل رسیدن به دیدگاهی متعالی از جایگاه دانشجوی نظامی‌ای است که در آینده‌ای نه چندان دور عنوان افسر ارتش جمهوری اسلامی ایران را یدک خواهد کشید. از این رو خوش‌بینانه امید است که به مواردی چنین به دیده‌چرایی و چگونگی نگریسته شود.

در پایان این خطوط به حکم وظیفه و سنت لازم می‌دانم از عزیزانی تشکر کنم که به هر طریق در مهیا و کامل شدن این اثر کمک‌کارم بودند. عزیزانی که تشویقم کردند، آنها که مایه قوت قلب بودند، سرورانی که زبانی، فکری، ابزاری و... یاری کردند تا اثری فراهم آید و خاضعانه تقدیم شود به ساحت مقدس مولایمان مهدی(عج).

و نیز لازم می‌دانم نام برده شود از چند تن از این عزیزان:

«سرهنگ ذوالفقاری، دوست گرامی مصطفی حکیمی، عکاس بزرگوار کوروش امام؛ برادران عزیز و یاران همیشگی ام امیر کاروان، سید محمد حسین سیدآقامیری، علی بسحاق، محسن الهی، سید محمد نیکویی، داوود اکبرنژاد، امیر صادقی‌گویا، ستوانیکم فاضلی، ستوان لاهوتی وحاج‌آقا اسدی.»

به امید آینده‌ای روشن‌تر برای ارتش سرافراز اسلام، ان‌شاءالله.

انتظاری در انتظار
شش ای که درم افکنده و
شش ای که درم افکنده و

شش ای که درم افکنده و
شش ای که درم افکنده و
شش ای که درم افکنده و

میدان صبحگاه دانشگاه هوایی شهید ستاری

ساعت ۷:۳۰ دوشنبه/۳ اردیبهشت ۸۶

- تیپ دانشجویان خسته نباشید.

هر یکان به تفکیک یکانی جمع به وسط بایست...

...لحظاتی گذشته است. خستگی جسمی مان دیگر اصلاً مهم نیست.

یعنی هیچ کس نیست که در این لحظه به بدن عرق کرده و یا پایهای سستش فکر کند.

تنها حس حاکم برای اکثر بچه‌ها اعصاب خوردی‌شان از بازدید مو بعد از ورزش است. تقریباً همهٔ موها ایراد داشته‌اند و باید دوباره چهار پایه‌ها و موزرها به کار بیفتند. شاید آرایشگاه هم روز شلوغی را به خود ببیند.

فرمانده در مورد اردویی که چند روز دیگر شروع خواهد شد، توضیحاتی می‌دهد و گویا بازدید مو هم از پیش‌زمینه‌های آن بوده است.

مثل همیشه، و مثل همه جا هر کسی از حرف‌های فرمانده گروهان بخش‌هایی را به یاد می‌سپارد؛ البته آنها که گوش می‌دهند، نه آنها که فقط می‌شنوند.

فرمانده گروهان در مورد سفرنامه سخن می‌گوید و تأکیدی که امسال نسبت به آن وجود دارد.

خوابگاه ۳ گروهان باهنر (شهید ستاری)

ساعت ۲۰:۰۰ / همان روز

تجهیزات انفرادی برای اردوگاه آورده‌اند. بچه‌ها وسط خوابگاه دور فانوسقه‌ها، قمقمه‌ها و... جمع شده‌اند. مانند خریدارانی که دور بساطی گرد می‌آیند. «اینجا جلوه‌گاه سلیقه‌های نظامی است.»

صحنه جالبی است. همه می‌خواهند سالم‌ترین و بهترین وسایل گیرشان بیاید. اندازه می‌کنند، مقابل آئینه می‌ایستند و البته گاه به هم کمک می‌کنند.

خواسته و ناخواسته بوی اردوگاه آرام آرام در فضای ذهن‌ها پیچیده و مثل همیشه حرف و حدیث‌ها بالا گرفته است. بعضی‌ها شوخی‌هایشان را شروع کرده‌اند. و من با خود می‌اندیشم که این بچه‌ها چقدر زیبا می‌شوند وقتی می‌خندند. نمی‌دانم می‌شود این صحنه‌ها را با آن شب‌هایی مقایسه کرد که می‌گویند قرار بوده سرنوشت یک ملت تا ساعتی دیگر به دست جوانانی رقم بخورد که معلوم نبود سرمست کدام می‌عرفان بودند که این‌گونه دست از جان شسته بودند.

رشته افکارم از هم می‌گسلد، تازه یادم می‌آید امشب گروهان نگهبانم و باید سری به بچه‌ها بزنم...

تقریباً همه خوابند، ساعت اندکی به ۲ نیمه شب مانده است و یا همان ۲ بامداد؛ ساعتی است پاس نگهبانی‌ام تمام شده و من در عجبم که این چه نیرویی است که خواب را از من ربوده است. روی پله‌های گروهان نشسته‌ام و حالی عجیب دارم، نمی‌دانم آن طرف این گوشی

چهارشنبه، ۵ اردیبهشت/۱۷

هدفن‌ها چه کسی سخن می‌گوید و چگونه است که حرف‌هایش در عمق جانم نفوذ می‌کند.

از کربلا می‌گوید. از کربلای ایران، از جلوه‌گاه حسین(ع) و از عباس(ع)، و این یعنی جریان جاری همهٔ دعا‌های زندگی‌ام. و این یعنی هنوز و هر وقت که اسم عباسِ علی(ع) که بیاید، دلی درون سینه‌ای می‌لرزد و حلقهٔ اشکی در قاب چشمی...

چشم‌هایم را می‌گشایم و همهٔ وجودم را در حسرت همهٔ زیبایی‌های پاک و پاکی‌های زیبا می‌یابم، چه کنم که دلم جا مانده است.

مقابل چشم‌هایم پرچمی به گوشهٔ دیوار، استوار قامت گسترده است، نام آقایم است.

و این تکمیل می‌کند بزم امشب را...

دست بر زانوهایم می‌گذرام و با نام مولایم بر می‌خیزم.

«یا مهدی(عج) ادرکنی!»

دانشگاه هوایی

بعد از ظهر چهارشنبه / ۵ اردیبهشت

بچه‌های گروه فتح تازه رفته‌اند، دانشگاه تا حدودی سوت و کور است و دلم گرفته؛ انتظاری در رگ‌هایم تنیده است که دوست دارم هر چه زودتر امروز به فردا برسد، حتی دلیل این انتظار عجیب را هم نمی‌دانم.

صبح پنج‌شنبه ۶ اردیبهشت

زیر بلوک به خط شده‌ایم، بعد از حرف‌ها و توضیحات ارشد، یکی دارد پیشانی‌بندهای سرخ رنگی را بین بچه‌ها تقسیم می‌کند. پیش دستی می‌کنم، جلو می‌روم و به دنبال عشقم می‌گردم و وقتی آنچه را که می‌خواهم، به دست می‌آورم؛ دلم آرام می‌گیرد. پیشانی‌بند عشق که رویش به رنگ خون همه عاشقان عالم، زیبا نوشته‌اند:

«یا ابافضل العباس(ع)»

پیشانی بندها را می‌بندیم؛ بچه‌ها زیبا شده‌اند، بی‌اغراق.



در همین حین چند تراکتور به سمت ما می‌آیند؛ یکی از بچه‌ها به شوخی می‌گوید: «اینها تدارک ترابری دانشگاه است برای رفاه حال ما.»

پنج شنبه، ۶ اردیبهشت/۱۹

چند نفری دارند اسپند و آتش آماده می‌کنند و من در حال نکته برداشتن هستم که دوستی نزدیکم می‌شود، وقتی قلم و کاغذم را می‌بیند و مرا در حال نوشتن، لبخندی بر گوشه لبانش می‌نشیند و بی‌هیچ سخنی بر می‌گردد. از نگاهش می‌خوانم دوست دارد بنویسم، و می‌نویسم.

فرمانده گروهان - ستوان یکم فاضلی - می‌خواهد آخرین توضیحات و احتمالاً تذکرات را بدهد، اما با این سروصدای کارهای عمرانی دانشگاه آیا کسی صدایش را خواهد شنید؟ به ناچار یک نفر به سراغشان می‌رود و از آنها ۲ دقیقه وقت می‌خواهد. قبول می‌کنند فقط به یک شرط؛ می‌خواهند فاتحه‌ای بخوانیم برای روح پدر یکی از همکارانشان که چندی پیش فوت کرده است.

بنا به گفته فرمانده، برنامه ما تغییر کرده و بارگیری حذف شده است. وسایل را داخل اتوبوس خواهیم برد. هم بهتر است و هم... باز هم بهتر. به صف وارد میدان صبحگاه می‌شویم، در نگاه اول تعداد زیادی از فرماندهان نظامی در میدان هستند. از زیر قرآن مجید عبور می‌کنیم با پیشانی بندهایی سرخ رنگ که رویش نام مقدس یا زهرا(س) و یا ابوالفضل العباس(ع) نوشته‌اند.

بو و دود اسپند همه جا را گرفته است. حس عجیبی به من دست می‌دهد. احساس می‌کنم جای دیگری هستم. در خانه‌ای باز می‌شود. جوانی خوش قد و بالا در آستانه در ظاهر می‌شود. لباس نظامی زیبایی به تن دارد و چهره‌ای زیباتر.

و مادری که دانه‌های اسپند را به آغوش آتش می‌سپارد و زیر لب دعا می‌خواند.

کاسه‌ای آب و یک جلد قرآن مجید بر روی سینی‌ای در دستان همسر جوان است؛ جوان بر می‌گردد و دختر بچه کوچکش را در آغوش می‌گیرد، آرام به سینه‌اش می‌فشارد، می‌بویدش و می‌بوسدش. دل کندن سخت است، اما به خاطر خود او باید از او گذشت. به خاطر همین دختر بچه‌ها و هزاران دختر بچه‌های دیگر باید رفت، هرگونه که هست جوان از پاره تنش دل می‌کند...

به اتوبوس رسیده‌ایم و باز همان اتوبوس‌های نه چندان جالب دانشگاه. قیافه بچه‌ها با پیشانی‌بند و عینک آفتابی دیدنی شده است. ارشد آمار می‌گیرد، به شیوه اسم خواندن و حاضر غایب مدرسه‌ای، هیچ دو جوابی یکی نیست. یکی از بچه‌ها به شوخی می‌گوید: «همه پیاده شوید، باید هل بدهیم!...»

اتوبوس‌ها شروع به حرکت می‌کنند؛ چند یکان سال دو داخل میدان ایستاده‌اند. بعضی‌ها می‌گویند: «برای بدرقه ما آمده‌اند.» اما عده‌ای تمرین رژه را بهانه اصلی می‌دانند. به هر شکل با دست‌هایی که برایمان تکان داده می‌شوند، بدرقه می‌شویم...

دانشگاه افسری امام علی(ع)

همان روز

مقابل سرسرای نمایش دانشگاه افسری به خط شده‌ایم، در این حین چند نفر با ماشین بالابر مشغول تعمیر بخشی از یکی از ساختمان‌های دانشگاه هستند. در نگاه اول قدیمی بودن ساختمان و عهد بوقی بودن ماشین توجه‌مان را به خود جلب می‌کند.

ما اولین نیرویی هستیم که وارد سرسرت می‌شویم. در آستانه در به هر نفر یک تقویم سال ۱۳۸۶ با نام ایثار که رویش عکس قسمت‌هایی از دانشگاه امام علی(ع) و دانشجویانی با لباس ۳ نیرو به تصویر کشیده شده، هدیه می‌شود، به‌علاوه کیک و ساندیسی که برای خیلی‌ها حکم صبحانه را دارد. سرسرای نمایش دانشگاه امام علی(ع) به هیچ‌وجه قابل مقایسه با سرسرای سینمای ما نیست. نیمکت‌های یغور قدیمی با رنگ تیره بگونه‌ای که حالت پلکانی دارند، به قول بچه‌ها فقط به درد تقلب کردن می‌خورد و لاغیر...

عده‌ای نام کلیسا را برای آن با مسما تر می‌دانند تا سرسرای نمایش. اما نیک که بنگری قد و قامت سلحشوران مرد صفت را در آن به روشنی می‌یابی.

تازه نشسته‌ایم. احساس می‌کنم وقت خوبی است برای نوشتن. سربازها در حال کار کردن و مرتب کردن اوضاع هستند و من یادم می‌آید که این گونه کارها در دانشگاه ما همیشه بر عهده دانشجویان است.

بعد از استقرار دانشجویان دانشگاه امام خمینی (ره) نوشهر، سرهنگ فولادی، فرمانده تیپ دانشگاه امام علی (ع) پشت تریبون قرار می‌گیرد و از سفر مقدس ما می‌گوید. اینکه ما در اصل به جست‌وجوی خاک‌های غبار آلود سنگرها می‌رویم. از شهید صیاد و... از شهید بابایی می‌گوید؛ از سختی زمان جنگ و اینکه ما حق نداریم ناشاد باشیم و همیشه باید سر حال، با نشاط و امیدوار زندگی کنیم.

به سختی‌های احتمالی شرایط سفرمان اشاره می‌کند و اینکه باید با سعه صدر با مسائل برخورد داشته باشیم. اشاره‌ای به سفرنامه می‌کند با سخنی از پیامبر اکرم (ص) با این عنوان که ایشان می‌فرمایند: «علم را به بند بکشید با نوشتن.»

بعد از سخنان ایشان فرصتی به بچه‌ها داده می‌شود تا گشتی در دانشگاه بزنند و دیدارهای قدیمی را تازه کنند.

بچه‌های نیروی زمینی گردان نصر رفته‌اند و من تنها امید به دیدن همدوره‌های دریایی دارم که با دیدن چند تن از آنها از غربت درمی‌آیم. بعد از حرف و حدیث‌های همیشگی، گشتی در دانشگاه می‌زنم. نکته‌ای که برایم جالب توجه است، درخت‌های دانشگاه است که رویشان پلاک خورده و هر کدام شماره‌ای دارند. شاید به همین جهت است که راحت محکوم به سرنوشت درخت‌های دانشگاه ما نمی‌شوند و سپرده به تیغ تیز آره برقی.

اگر از دیگر اتفاق‌ها، از برخورد نامعقول سال چهارمی که چون یک قپه به سینه سمت چپ لباسش نشان کرده بود، فکر می‌کرد هر نوع

برخورد مغایر با آداب اولیه اجتماعی می‌تواند داشته باشد و نیز از جریان کارهای عمرانی در بخشی از دانشگاه بگذریم، می‌رسیم به نهار، به غذاخوری، به کیفیت خوب برنج، به پارچ، نمکدان و گلدانی که روی میزها بودند و برای همه ما جالب؛ به ظرفی در بسته برای نان و به کیفیت نان... بعد از نهار وضو می‌گیریم و به سمت مسجد تازه ساخته و نیمه‌کاره دانشگاه می‌رویم. در حالت کلی مسجد دانشگاه از نظر بزرگی، شکل و فضای خاص خود نسبت به مسجد دانشگاه ما کوچکتر به نظر می‌رسد.



هنگام ورود برگه کاغذی روی در مسجد نظر همه، حداقل دانشجویان دانشگاه هوایی را به خود جلب می‌کند. اطلاعیه‌ای است در مورد ارائه بن کتاب نمایشگاه بین‌المللی برای دانشجویان دانشگاه افسری امام علی(ع).

نماز اقامه می‌شود، بیرون می‌آییم، به خط می‌شویم و به صورت یکانی به سمت مقبره شهدا حرکت می‌کنیم. رؤسای عقیدتی هر دو دانشگاه حضور دارند و این در حالی است که خبری از نماینده دانشگاه ما نیست. دعایی خوانده می‌شود، کلمه به کلمه و ما تکرار می‌کنیم و بعد بلافاصله سوار اتوبوس‌ها می‌شویم.

ساعت ۲:۰۴ است. از دانشگاه افسری خارج می‌شویم. خیابان‌ها قرق شده است. احساس مهم بودن به همه ما دست می‌دهد. در راه به کسانی که از کنارمان رد می‌شوند، فکر می‌کنم و آرزو می‌کنم که ای کاش می‌دانستم چه در ذهن‌هایشان می‌گذرد. ای کاش می‌دانستم با چه دیدی به ما می‌نگرند.



در میان تعجب مردم و شلوغی ایستگاه راه آهن، سوار قطار می‌شویم. ناهماهنگی‌ای رخ می‌دهد. آن هم به خاطر نصب نشان‌نماهایی

در قطار/ ۲۵

است که چند تا دانشجوی نیروی زمینی به واگن‌ها چسب می‌کنند. آن‌هم برعکس آنچه خود راه آهن روی آنها شماره کرده است. تازه جابه‌جا شده‌ایم، ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه عصر است و فردی مسن با لباس استتار نیروی زمینی در کوپه را می‌گشاید، در لحظه اول قصد داخل آمدن را ندارد، اما وقتی با اشتیاق و اصرار ما روبه‌رو می‌شود، می‌پذیرد.

تقریباً دو ساعتی با حرف‌هایی که به جانمان در می‌آمیزد، مشغولمان می‌کند. روی نشان‌نمای لباسش نوشته «شعبان‌علی ذوالفقاری». خودش می‌گوید: «بازنشسته شده - چند سال قبل - با درجه سرهنگی.» اما بچه‌ها به نیت همان لحظه اول همچنان امیر می‌خوانندش و شاید دلیل دیگری هم داشته باشد. آن‌هم اینکه هم زیبا سخن می‌گوید و هم سخنان زیبا.

برای نماز مغرب و عشا، قطار در اراک متوقف می‌شود، جا نیست و وقت هم؛ بچه‌ها هر جایی که گیرشان می‌آید بی‌هیچ دغدغه‌ای نماز می‌خوانند به یاد آنها که این‌گونه می‌خواندند؛ بچه‌ها و نمازشان زیبا شده است.



کوپهٔ ۷ واگن شماره ۳

ساعت ۱۰:۰۲ / جمعه ۷ اردیبهشت ماه

می‌گویند: کمتر از یک ساعت به پیاده شدنمان مانده است. حال عجیبی دارم. دقایقی وقت کرده و از پنجرهٔ قطار به مناظر اطراف می‌نگرم. هوا گرفته است و خنک، بچه‌ها امیدوارند این‌گونه بماند. اما

جمعه، ۷ اردیبهشت/۲۷

همه خوب می‌دانیم که امید واهی‌ای است. وسایل را جمع کرده و آماده‌ایم تا بگویند و پیاده شویم.

راستی امروز جمعه است و چشم‌ها، همه جاده‌ها، هستی و بهتر بگوییم عالم در انتظار...

امروز جمعه است و تمام هستی من در تشویش؛ دوست دارم از مهدی (عج) بنویسم، اما نه حالم اجازه می‌دهد و نه اشک...

گوش می‌سپارم به دل، شاید مثل همیشه یاری‌ام دهد.

ای دو سه تا کوچه زما دورتر نغمه‌ی تو از همه پر شورتر

کاش که این فاصله را کم کنی محنت این قافله را کم کنی

کاش که همسایه‌ی ما می‌شدی مایه‌ی آسایه‌ی ما می‌شدی...

[پایین نمی‌شود نوشت. بچه‌ها نشسته‌اند. نمی‌خواهم اشک‌هایم را

بینند که نه، خلوت بهتر است. می‌آیم به تحت بالا و شروع می‌کنم به

نوشتن از...]

و می‌نویسم از مهدی (عج) و نام فاطمه (س) را نیت می‌کنم. از آن دلی

می‌نویسم که محتاج یک گوشه چشم آقایم است. [قلم نمی‌نویسد،

عوضش می‌کنم.]

و از زبان دلم: آقای من، نیک می‌دانم که یک نگاه شما گره همه

درهای بسته سرنوشتم را به سعادت خواهد گشود. آقای من شنیده‌ام و

ایمان دارم که شما بسیار مهربانید. ظن من این است که مرا از

درگاهتان نخواهید راند.

در حال خوشی سیر می‌کنم که می‌گویند: رسیده‌ایم و باید پیاده شویم. وسایل را بیرون می‌بریم. ساعت ۱۱ است.

در اولین لحظه‌ای که قدم بر پله‌ها و بر روی زمین ایستگاه راه آهن خرمشهر می‌گذارم، یک باد گرمی صورتم را می‌نوازد، چنان گرم که یکه می‌خورم. مراسمی نمادین برگزار می‌شود و در میان تعدادی از مردم وارد ایستگاه می‌شویم. دیدن امیر مشیری برای بچه‌ها جالب است و معلوم نمی‌شود این جلب توجه به خاطر دانشگاه و زمانی است که امیر اجازه نمی‌دادند بچه‌ها سرکلاس‌ها بخوابند و یا به خاطر چهره جدید ایشان در لباس استتار است.

برنامه اعلام می‌شود و پس از استقرار در پادگان دژ باید حرکت کنیم برای نماز جمعه و این آن چیزی نبوده است که انتظار داشتیم. البته بر اساس برنامه هم چنین است. اتوبوس‌ها را سوار می‌شویم و به راه می‌افتیم. ولی ساده نخواهم گذشت از پیرمردی که بوی گلاب را شمیم عطر نفس هایمان کرد و با صلوات احساس هایمان را اهورایی. امروز جمعه است... [وای که این نقطه چین‌ها گاه چه‌ها که نمی‌کنند!] از راه آهن تا پادگان دژ ۵ دقیقه هم راه نیست. در راه مردم برایمان دست تکان می‌دهند.

جمله‌ای روی دیواری بزرگ نوشته شده که نظرم را جلب می‌کند:
«به خرمشهر خوش آمدید، جمعیت ۳۶ میلیون نفر.»



عکاس: ابوطالب امام

● نخلستان ها و شهر تخریب شده خرمشهر



عکاس: ابوطالب امام

● نخلستان‌های احیاء شده خرمشهر بعد از بازسازی

به پادگان دژ می‌رسیم. روی سر در پادگان نوشته‌اند: «لشکر ۹۲
زرهی خوزستان، پادگان دژ خرمشهر»

پادگان دژ، در شمال خرمشهر به فاصله چند کیلومتری شرق جاده خرمشهر- اهواز واقع شده است، با استعداد یک گردان مستقل. وظیفه حراست از دژهای مرزی را بر عهده داشته است. عراقی‌ها در روز ۱۳ مهر ۱۳۵۹ از سمت شمال به نزدیکی پادگان دژ می‌رسند و پس از درگیری‌های مکرر، سرانجام در حالی که نبردی شدید در خرمشهر میان متجاوزان و مدافعان جریان داشته، دشمن در ۲۳ مهر این پادگان حیاتی را درحالی که مهمات و سلاح‌های مورد نیاز و حیاتی مدافعان را تامین می‌کرده، اشغال می‌کنند.

بعد از استقرار که اندکی صورت خوشی ندارد، چون جا کم است و تعداد زیاد و حوصله‌ها کم، سوار بر اتوبوس‌ها به سمت نماز جمعه خرمشهر می‌رویم.

در لحظه‌های آغاز حرکت، سرهنگ خلبانی سوار اتوبوس می‌شود. سخنانش را بعد از نام خدای بزرگ و ذکر آیه‌ای که از مضمون دعا دارد. با معرفی خودش ادامه می‌دهد: سرهنگ خلبان عبدالرسول عزیزی جزو راویان نور خلبان (اف - ۵)، که ۳۴۰۰ ساعت پرواز کرده است. بچه‌ها برایش جا باز می‌کنند، ولی نمی‌نشیند. می‌گوید: می‌خواهد ایستاده چهره‌های ما را بهتر ببیند؛ چهره امیدهایش را...

برق عجیبی در چشم‌هایش است؛ خودش می‌گوید وقتی ما را دیده خیلی خوشحال شده؛ از سختی‌ها می‌گوید؛ از جنگ... دقایقی طول نمی‌کشد که تمام صورتش پر از دانه‌های عرق می‌شود و این سرفه‌ها که نمی‌دانم شاید یادگار بارزشی باشد.

جمعه، ۷ اردیبهشت/۳۱

از پایان کارش می‌گوید و اینکه نباید صحنه را خالی کنیم و اینکه ما قرار است حراست از یک کشور و یک ملت را بر عهده بگیریم.

در پایان پیشنهاد می‌دهد این چند روز با وضو باشیم.

رسیده‌ایم. از اتوبوس‌ها پیاده می‌شویم. وارد محوطهٔ مصلا می‌شویم. حیاط شلوغ است و البته غیر عادی، اتفاقی افتاده است. خبرنگار است یا فیلم‌بردار نمی‌دانم، رسانه‌ای است و چنان که بعداً می‌فهمم از باشگاه خبرنگاران جوان. گویا با یکی از برادران انتظامات درگیر شده است. دقایقی طول می‌کشد تا اوضاع عادی و آرام می‌شود.

وارد مصلا می‌شویم. نیمه‌ساز است، اما خنک و همین فعلاً کفایت. چند تا از دانشجویهای نیروی دریایی مشغول نصب کردن پرچمی به دیوار هستند، از طرف عقیدتی سیاسی دانشگاه امام خمینی (ره) نوشهر و جای عقیدتی دانشگاه ما هنوز خالی است.

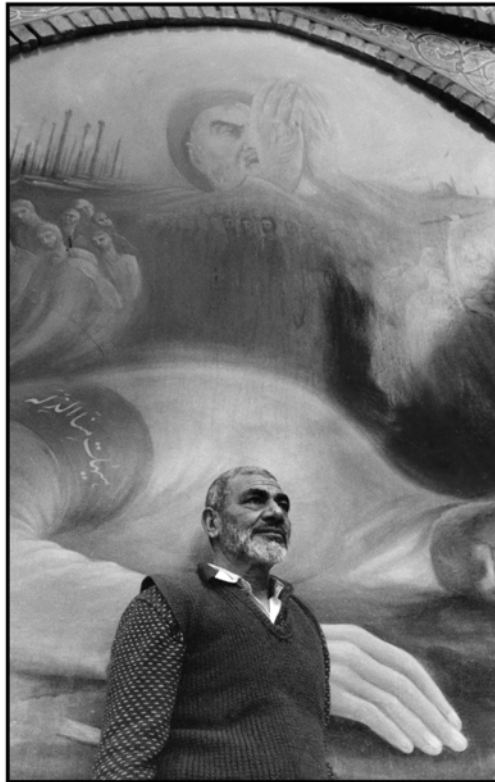
سردار اسدی از سپاه پاسداران خرمشهر پشت تریبون سخن می‌گوید. از خرمشهر، از رشادت ارتشی‌ها، از ما جوانان که پیکرهٔ تازه و جوان ارتش را ساخته‌ایم.

حضرت آیت‌الله نوری امام جمعهٔ خرمشهر دقایقی پس از ورودشان به پشت تریبون تشریف می‌برند، برای ادای خطبهٔ نماز جمعه. موضوع خطبهٔ اول، تقوا، تبریک روز معلم و تبیین وظایف معلم است.

خطبهٔ دوم نیز همانند خطبهٔ اول با سلام و صلوات بر پیامبر اعظم (ص) و ائمهٔ معصومین (ع) آغاز می‌شود. حاج آقا با این جمله

۳۲/شنیدن کی بود مانند دیدن

موضوع خطبه دوم را مطرح می کنند: حمایت می کنیم از طرح سردار اسدی جهت مبارزه با بدحجابی و اشاعه مفاسد اخلاقی در جامعه. بعد از توضیحاتی در این زمینه در پایان، هفته و روز کارگر را تبریک می گویند و نماز جمعه را اقامه می کنیم. بعد از نماز این بار چند تا از بچه های نیروی زمینی با بسته هایی در دست، صف های نماز را می شکافند.



● (مش ممد) خادم مسجد جامع و خاطره زنده دفاع مقدس، خرمشهر عکاس: ابوظالب امام

جمعه، ۷ اردیبهشت/۳۳

سوار اتوبوس می شویم جناب سرهنگی قبل از ما نشسته است با لباس استتار نیروی زمینی. نامش علیرضا است و نشانش پوربزرگ، شاعر است و محقق و...

رسیده نرسیده به بچه‌های نیروی دریایی، گروهی که قبل از ما آمده‌اند، بر می‌خورم، از یکی‌شان آمار بچه‌ها را می‌گیرم و کاشف به عمل می‌آید که همسایه‌ایم.

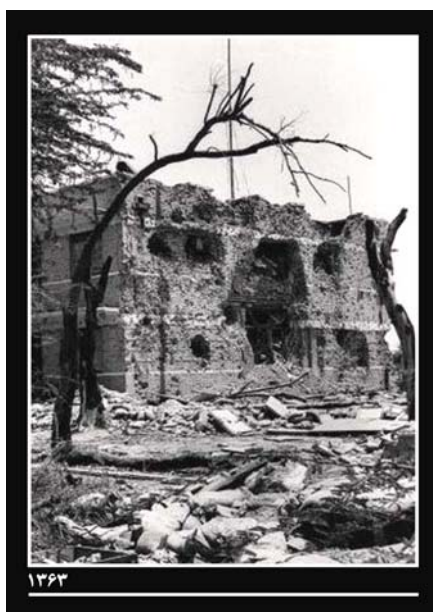
اولین کسانی را که می‌بینیم مصطفی اکبری و محمد هادی است که دلم خیلی برایشان تنگ شده است. وقت بشود ساعت‌ها برایشان سخن دارم. احمد اشتواد، هادی احمدی اتویی، سید معین آفاسیان، ارژنگ و البته مصطفی خان احمدی که دلم برای او هم تنگ شده است. در آغوش می‌کشمش، تعجب دوستان همدوره‌ای هم دریایی و هم هوایی برانگیخته می‌شود...

وارد آسایشگاه می‌شوم، البته اگر بشود نامش آسایشگاه گذاشت؛ دوستی آمار می‌دهد، حمام آماده و مهیا است، سریع جمع می‌کنم به سمت حمام. امروز جمعه است و غسل جمعه هم مؤکد.

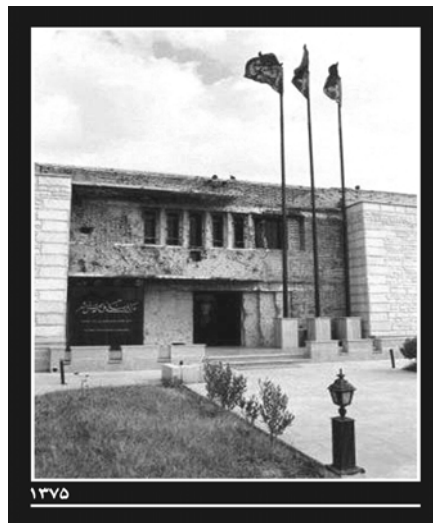
حمام‌ها برای چنین شرایطی تقریباً عالی هستند. تعداد زیاد با کیفیت قابل قبول.

جریان آب سرد تنم را سر حال می‌آورد. بعد از حمام سری به بچه‌های خودمان که دیروز آمده‌اند می‌زنم. لابه‌لای حرف‌هایشان از پشه گله می‌کنند. دو روز بیشتر نیست از هم جدا شده‌ایم و دلمان برای هم تنگ شده است.

ناهار را تازه تحویل گرفته‌ایم. استانبولی داخل ظرف یکبار مصرف، با قاشق و ماست و دوغ. وقت نمی‌شود بخوریم، چرا که فرمانده فرمان می‌دهد هر چه سریع‌تر وضعیت را کامل کنیم و سوار اتوبوس‌ها شویم. بعضی‌ها کلافه می‌شوند، اما مهم نیست، من آمده‌ام یک هفته بد بگذرانم و البته بعدها می‌فهمم که چه هفته فوق‌العاده‌ای داشته‌ام. بعد از ۱۰ دقیقه به موزه دفاع مقدس می‌رسیم. ساختمان شرکت نفت خرمشهر، واقع در خیابان امام خمینی که اواخر مهر ۱۳۵۹ به اشغال دشمن درآمد. پس از آزادسازی خرمشهر برای محل برپایی موزه جنگ یا دفاع مقدس برگزیده شد.



در حیاط ورودی چند تانک و ماشین جنگی چهره می‌نمایند. با دیدن تابلویی بزرگ که رویش نوشته شده: «به خرمشهر خوش آمدید، جمعیت ۳۶ میلیون نفر» سؤال ذهنم دوباره تکرار می‌شود. مردی ۴۰ تا ۴۵ ساله با لباس شخصی بر روی سکوی سنگی‌ای برای بچه‌ها سخن می‌گوید. دقت که می‌کنم جای خالی انگشت کوچک دست چپش مشهود است.



در بخشی از سخنان او این مطلب برایم جالب است و سعی می‌کنم بنویسم‌اش: مهر ماه ۱۳۵۹ دانشجویان دانشگاه افسری خود را به خرمشهر رساندند، در روز اول جنگ تعداد مجموع کل مدافعان به یک تیپ نمی‌رسید که در برابر ۱ لشکر پیاده، ۱ تیپ زرهی، ۱ تیپ نیروی ویژه

گارد ریاست جمهوری ، ۲ گردان زرهی و یک تیپ شعبیه دشمن - اگر نامش را درست شنیده و نوشته باشم - ایستادگی می کردند.

می گوید روزهای آغازین مشکلی که به چشم می خورد، نبود سوخت برای وسایل نقلیه و تانکها بود.

خرمشهر در مقابل حدود ۲۰ هزار عراقی ای که از هر سو به این شهر هجوم آورده اند یک ماه و اندی مقاومت می کند. دشمن سه چهارم شهر را مال خود می کند، اما به سختی، به همین دلیل فکر ادامه مسیر به سمت آبادان را از سر بیرون می کند.

در ادامه سخنانشان توضیحاتی در مورد محلی که در آن هستیم می دهد که این محل، ساختمان شرکت نفت خرمشهر، پس از تصرف، مقر یکان تک تیراندازهای فلیجه عراق می شود. آنها با حفر کانالی از داخل به سمت رودخانه کارون، تمام آمد و شدها را پایش می کنند. به گونه ای که به هیچ شکل تحرکاتشان ملموس نبوده است.

سخنی از صدام حسین که گفته بود: «آمده ایم که بمانیم» پایان بخش توضیحات است.

وارد ساختمان می شویم. هوای خنک داخل در آغاز، هیجان همه بچه ها را بر می انگیزد. وارد سرسرای نمایش می شویم، بنا به سخنان مسئول مربوطه قرار است فیلمی ۷ دقیقه ای برایمان پخش شود.

جا کم است و عده ای از بچه ها روی زمین می نشینند. در این حین ۳ نفر از استادان به جمع ما اضافه می شوند. توضیحاتی در مورد عملیات آزادسازی خرمشهر: این عملیات ساعت ۳۰ دقیقه بامداد ۱۰

اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ با رمز مقدس یا علی ابن ابی طالب(ع) و با هدف آزادسازی شهرهای خرمشهر، هویزه و جاده اهواز - خرمشهر؛ خارج ساختن شهرهای اهواز، حمیدیه، سوسنگرد و نیز جاده اهواز - آبادان از بُرد توپخانه دشمن و تأمین مرزهای بین‌المللی آغاز می‌شود. صدام آن‌قدر به اشغال خرمشهر مطمئن بوده است که عنوان می‌کند، اگر ایرانی‌ها خرمشهر را پس بگیرند، ما کلید بصره را به آنها می‌دهیم. ساعت ۱۰:۳۰ الی ۱۱ صبح روز سه خرداد، نیروهای ایرانی وارد خرمشهر می‌شوند و ساعت ۱۴ همان روز باز پس‌گیری این شهر پس از ۵۷۵ روز اشغال اعلام می‌شود.

- فیلم آغاز می‌شود. صحنه‌هایی است از عملیات بیت‌المقدس و لحظه‌های غرور آفرین پیروزی، آسرای که دیده می‌شوند و تعداد رسمی اعلام شده ۱۹۰۰۰ تن است.

عکس زیبای امیر لبخند عشق، حضرت علی ابن ابیطالب(ع) در دست رزمنده‌ای تمام فضا را می‌شکافد. معراج شهدا و بعد اولین نماز جمعه در مسجد جامع و در پایان تصویری از شهید جهان‌آرا. فیلم تمام شده است، زمانی که روی دستگاه حک شده ۷ دقیقه و ۴ ثانیه است.

همه دارند بیرون می‌روند و من می‌مانم تا بنویسم از فیلمی که برای ما شاید تنها جنبه زیبا و غرور آفرین داشته باشد ولی به همین اندازه برای کسانی دردآور بوده است. برای آن سه مردی که یاد روزهای مردانگی‌شان افتادند، یاد دوستان و هم‌زمانشان.

از سرسرا خارج می‌شوم. در سمت راست آن بر روی تابلویی مشخصات موزه نوشته شده است. آماده‌سازی این موزه با زیر بنای ۲۴۰۰ متر مربع از سال ۱۳۷۳ آغاز و در سال ۱۳۷۵ پایان یافته است. وارد سالن‌ها و راهروهای دیگر می‌شوم، دیوارها پُر است از عکس‌هایی از سرداران شهید خرمشهر و قسمتی به شهید جهان‌آرا اختصاص دارد.





سید محمد جهان آرا ، بنیانگذار و فرمانده سپاه خرمشهر.
تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۷/۷ بر اثر سانحه هوایی کهریزک تهران. محل
دفن: گلزار شهدای تهران
و فرازهایی از شهادت نامه‌اش:
« از روزی که جنگ آغاز شد تا لحظه‌ای که خرمشهر سقوط کرد، من
یک ماه به طور مداوم کربلا را می دیدم. هر روز که حمله دشمن بر برادران
سخت می شد و فریاد آنها بی سیم را از کار می انداخت و هیچ راه نجاتی
نبود، به اتفاق می رفتیم، گریه را آغاز می کردم و فریاد می زدم ای رب
العالمین، بر ما میسند ذلت و خواری را.»
در کنار عکس شهید جهان آرا عکس شهید سید عبدالرضا موسوی
هم به چشم می خورد. همان جا نوشته است: تحصیلات: پزشکی دانشگاه

اهواز، دوّمین فرمانده سپاه خرمشهر، تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۱/۱۷، عملیات بیت‌المقدس، محل دفن: گلزار شهدای آبادان.

به گشت و گذار در راهروها ادامه می‌دهم. در گوشه‌ای انواع مین‌های ضدنفر، ضدتانک و...، نارنجک و سایر ادوات سبک نظامی دیده می‌شود. و نخل‌های سر بریده، نشان مظلومیت مردم خرمشهر، با دیدن عکسی باز هم سؤال ذهن من تکرار و پُر رنگ می‌شود. «به خرمشهر خوش آمدید جمعیت ۳۶ میلیون نفر»

در قسمتی، تندیس‌ها و وسایلی که به امیر سرافراز اسلام، شهید صیاد شیرازی اختصاص دارد، قرار داده شده است.

و چه زیبا حک شده است بر روی سنگی این متن:

خرمشهر در اسارت

ای خرمشهر! ای آرزوی گم شده! آن روز که با
من بودی و در دست دشمن اسیر، در پشت
دروازه‌های مهربانیت صبر کردم و بر آسمان
ابرآلودت تاختم که پیکره وجودم در عشق
رسیدن به تو گذاخته بود، هرگز در پایمردی
تو تردید نکردم.

دفتر مطالعات و تحقیقات نهاجا

موزه، طبقه دومی هم دارد، اما وقت بسیار کم است. به سراغ مسئول موزه می‌روم تا سؤالی از او بپرسم، دو تن از دانشجویان نیروی هوایی اطلاعاتی در مورد شهید موسوی می‌گیرند. بعد یکی از نیرو دریایی‌ها از

موزه دفاع مقدس/۴۱

او می‌پرسد که چرا برای این مرکز بروشوری تهیه نشده است. حق با اوست، جای خالی بروشور احساس می‌شود.



از ساختمان خارج می‌شوم. بر می‌گردم و به دیوارهای ساختمان
نگاهی می‌اندازم، دیوارها در انبوهی از جای خمپاره و گلوله گم شده‌اند.
شاید زیباترین سند این موزه همین دیوار است و نیز دیوار
نویسی‌های اشغالگران عراقی که در داخل ساختمان بازدید کنندگان
زیادی به سوی خود جذب کرده بود.





بچه‌ها دارند عکس می‌اندازند، از کارون و پل خرمشهر، از لنج‌ها و کشتی‌ها. پیرمردی در همان نزدیکی‌ها یخ در بهشت می‌فروشد و مطمئناً بسیار راضی است، از اقبالش که این‌گونه کاسبی‌اش در کمتر از ساعتی رونق گرفته است و خوب می‌فروشد.

داخل اتوبوس در فاصله‌ی زمانی‌ای که طول می‌کشد تا انتظار ما برای حرکت پایان یابد. پیرمرد یخ در بهشت فروش را درحالی که دارد درآمد یک ساعته‌اش را جمع و جور می‌کند، صدا می‌کنم. یخ در بهشت آن‌هم در این گرمای بعد از ظهر دلچسب است.

اداره کل گمرک خرمشهر بعد از ظهر جمعه / ۷ اردیبهشت

۶۰ پله بالا می‌آییم و روی پشت‌بام ساختمانی که روی سردرش نوشته شده بود: «اداره کل گمرک خرمشهر»، آمادهٔ برگزاری کلاس می‌شویم.

آری! اینجا گمرک خرمشهر است. ارتش عراق در وضعیتی هجوم خود را آغاز می‌کند که گمرک خرمشهر مملو از اجناس است و در جریان آن تمامی به آتش کشیده می‌شود و یا به غارت می‌رود. ارتش عراق پس از هجوم سراسری و پیشروی تا ساحل غربی نهر عرایض، در نظر دارد از گمرک به‌عنوان محل نبرد استفاده کند. لیکن مقاومت نیروهای خودی در آن محور دشمن را مجبور می‌کند، در تاریخ ۷/۸/۱۳۵۹ به گمرک هجوم برد. اما تلفات سنگینی را متحمل می‌شود. ۱۹ روز به طول می‌انجامد تا دشمن موفق می‌شود موقعیت خود را در حوالی در ساحلی گمرک تثبیت کند. در طول این مدت ساختمان‌های داخلی بندر چندین بار دست به دست می‌شود تا آنکه در ۱۳۵۹/۷/۲۷ در حالی که بیش از دو سوم شهر سقوط کرده است، مقابله با دشمن در مقابل در ساحلی گمرک نیز به پایان می‌رسد.

بچه‌ها چهار پایه‌ها را می‌خوابانند تا به ایزوگام سقف آسیب نرسد و یا حداقل کمتر آسیب برسد. طبق برنامه‌ای که در اختیار دارم استاد این کلاس امیر بختیاری است. کسی که سر کلاس‌های نظری در

گمرک خرمشهر/۴۵

دانشگاه، عجیب مخالف خواب بچه‌ها بود. امیر آراسته هم هست به همراه ۳ نفر محافظ که آنی از کنار ایشان تکان نمی‌خورند.



● ماشین‌های سوخته گمرک خرمشهر، در زمان اشغال دشمن
عکاس: مجید دوخته‌چی‌زاده



● سنگ‌های صادراتی در گمرک خرمشهر، بعد از بازسازی شهر
عکاس: ابوطالب امام

کلاس با حدیثی از امام باقر(ع) در مورد زبان و سفارشات بزرگان دین در خصوص حفظ آن که از سوی حاج آقا شریفی نماینده عقیدتی دانشگاه هوایی بیان می‌گردد، آغاز می‌شود.

امیر بختیاری با ذکر این سؤال که برای چه چیزی اینجا هستیم و اینجا کجاست؟ ذهن‌ها را معطوف به موضوع سخنانش می‌کند. جایی که ما ایستاده‌ایم، سمت چپمان محل تلاقی اروند و کارون و یا محل ریخته شدن کارون به اروند رود است.

کارون با طول ۸۵۵ کیلومتر، طولانی‌ترین و بزرگترین رود ایران است. این رود بزرگ بین خرمشهر تا اهواز ۱۸۰ کیلومتر طول دارد و به کارون سفلی موسوم می‌باشد و در ۴ کیلومتری اروند رود به دو شعبه تقسیم می‌شود:

یک شعبه به نام بهمنشیر در شمال آبادان و به موازات اروند رود جاری است که به خلیج فارس می‌پیوندد. شعبه دیگر به همان نام کارون که به کانال عضدی نیز معروف است در جنوب خرمشهر جریان دارد تا به اروند رود بریزد. یعنی دقیقاً جایی که ما در آن هستیم و امیر بختیاری توضیحاتی در مورد آن می‌دهد.

اما اروند رود، از بزرگترین رودهای جهان است که از اتصال دو رود دجله و فرات تشکیل می‌شود، اما در مورد این دو رود: دجله از ترکیه به عراق می‌آید، اما فرات از دجله فاصله می‌گیرد و وارد سوریه می‌شود بعد دوباره به عراق بر می‌گردد و در محلی بنام الغره در شمال بصره به دجله می‌رسد و در منطقه خرمشهر چنانکه توضیح دادیم، رود کارون نیز به آن اضافه می‌شود. بر می‌گردم به توضیحات امیر بختیاری، امیر ابتدا از ادعای عراق بر رودخانه

اروند سخن می‌گوید و اینکه این مسئله که خود عراقی‌ها آن را شطالعرب می‌خوانند یکی از علل شروع جنگ بوده است.

امیر اضافه می‌کند که اروند رود که از انتهای جزیره بوارین، مرز مشترک ایران و عراق را تشکیل می‌دهد. در دوره عثمانی و همچنین بعد از تشکیل کشور عراق مورد مطامع همسایه غربی ایران بوده است. آنها با نام شطالعرب از آن یاد می‌کنند. حال آنکه به گفته امیر، تاریخ کشور عراق ۸۰ ساله است و از هزار و صد (۱۱۰۰) سال قبل بر اساس منابع موجود نام این رود اروند بوده است.

از جمله بر اساس شاهنامه فردوسی و شعرهای زیر که می‌گوید:
فریدون گذر کرد از اروند رود

و نیز:

اگر تو می‌نداری پهلوانی زبان به تازی تو اروند را دجله خوان

امیر توضیحی نیز در مورد کارون می‌دهد، کارون با عمق ۵ الی ۱۱ متر و عرض ۱۲۰ تا ۳۰۰ تا نزدیک ۱۰۰۰ سال پیش به سمت بهمنشیر می‌رفته است. عضدالدوله دیلمی دستور می‌دهد کانالی بکنند و کارون را به سمت اروند هدایت کنند و دلیل اینکه کارون را بعد از جدا شدن در بهمنشیر، کانال عضدی می‌نامند شاید به همین دلیل باشد.
- راحت باشی داده می‌شود. بچه‌ها مشغول عکس انداختن هستند.
دقایقی بعد باز هم سر کلاس حاضرند و گوش به توضیحات امیر دارند.
بحث این بار در مورد ساختمان گمرک است و مبارزاتی که برای حفظ آن صورت گرفته است.

سرتیپ عباس شکارچی رئیس سازمان حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس ادامهٔ مبحث را بر عهده می‌گیرند. ایشان خود به‌عنوان دانشجوی سال سوم از کسانی بوده‌اند که در این محل جنگیده‌اند. باران نم‌نم شروع می‌شود با ارمغانی از یاد "تو"....

امیر ادامه می‌دهد: ما ۷۰ نفر بودیم که دوم مهر ماه آمدیم و ۳۵ نفرمان شهید شدند، از جمله ۳ فرمانده گروهان: سروان تهمتنی، سروان اصلانی و سروان فرامرز جوانشیر.

امیر در مورد عادی بودن شهادت و بالا بودن احتمال وقوع آن در هر لحظه با گفتن این جمله به‌طور کامل به تشریح وضعیت آن زمان می‌پردازند: «اگر ناهار چهار نفر بودیم، برای شام بیش از سه نفر تدارک نمی‌دیدیم.»

باد شدیدتر می‌شود. آن قدر که کلاس تعطیل می‌شود.

مراسم افتتاحیه

عصر همان روز / مسجد

تازه رسیده‌ایم. اینجا راحت‌تر می‌شود همهٔ بچه‌ها را دید. روبوسی‌ها و حرف و حدیث‌ها آغاز می‌شود و به یادآوری خاطراتی از روزهای سخت اما زیبای لشکرک.

از مواردی که برایم جالب توجه است، اذانی است که توسط امیر آراسته گفته می‌شود.

نگران پوتین‌هایم هستیم. بی‌پوتینی بد دردی است. آن هم اینجا. دوست ندارم پوتین‌هایم به سرنوشت چارپایه‌ام دچار شوند.

جالب است چند نفری از زمینی‌ها که کنارم نشسته‌اند، امیر آراسته را نمی‌شناسند. از خود می‌پرسم که اینها سر کلاس‌های نظری کجا بودند. فکرم می‌کنم امیر آراسته در کلاس‌های زمینی نبوده است. البته بعداً فهمیدم که در سفر حج بوده‌اند.

صف اول و آن طرف‌تر آنجا که عده‌ای به دیوار تکیه داده‌اند و رو به‌سوی ما نشسته‌اند، همه امیرند، همه از یادگاران جنگ. یکی از بچه‌های زمینی می‌گوید: معارف جنگ بهانه است که امیران با همدوره‌ها و هم‌رزم‌هایشان دور هم جمع شوند.

در اصل قرار بوده این مراسم که در برنامه‌ها تنها به نام مراسم گرامی‌داشت یاد شهدا عنوان شده، در خود پادگان دژ برگزار شود. اما به دلیل بدی آب و هوا به این مسجد زیبا و بزرگ انتقال یافته است.

مراسم رأس ساعت ۱۹:۴۷ با تلاوت آیاتی از قرآن مجید توسط سرهنگی که بنا به گفته‌ها و شنیده‌ها در سازمان ایثارگران مداح اهل بیت علیهم‌السلام است، حالت رسمی به خود می‌گیرد. امیر دربندی مجری مراسم است.

امیر بیضاوی فرمانده قرارگاه عملیاتی جنوب برای سخنرانی دعوت می‌شود. همه‌همه زیاد است، به حدی که گاه اعصاب خردکن می‌شود.

۲۰:۵۰ است. سرانجام امیر دکتر ناصر آراسته به پشت تریبون می‌آید. مثل قبل‌ها زیبا سخن می‌گوید. لحن خاصی دارد و کاملاً مسلط

بر آنچه می گوید و یا می خواهد بگوید. چنان که گاه در واژه‌هایش گم می‌شوم و کم می‌آورم در نوشتن.

حرف‌هایش به شهید و شهادت و ایثار کشیده می‌شود.

از سربازی می‌گوید که بعد از پایان خدمتش حاضر نبوده منطقه را ترک کند. اشک راه چشم‌هایم را می‌بندد، همانند بغضی که راه گلوی امیر را. چند خاطره دیگر می‌گوید. دقت که می‌کنم کسی خوابش نبرده است، آخر حرف از شهید است.

سردار فضل‌ی معاونت ستاد عملیاتی سپاه پاسداران سخنران بعدی است. بلند می‌شود کلاهش را بر روی سر محکم می‌کند. قدم بر می‌دارد، اما نه به سمت تریبون؛ جالب می‌شود؛ به سمت گوشه‌ای می‌رود که گوش تا گوش امرا نشسته‌اند. دقت که می‌کنم در برابر امیر بختیاری می‌ایستد. جالب‌تر می‌شود؛ احترام می‌گذارد اجازه می‌گیرد و سپس بر می‌گردد به سمت تریبون.

قرار است چند خاطره را بازگو کند. در میان سخنان سردار فضل‌ی پذیرایی هم صورت می‌گیرد و همراه است با بالا گرفتن سر و صدا. سردار خاطره‌هایی می‌گوید و به قول خودش از عزیزانی زمینی که آسمانی می‌شوند.

ساعت ۹ و ۶ دقیقه سخنرانی سردار تمام می‌شود.

مراسم تجلیل از شهدا و خانواده شهداست. چند نام می‌خوانند و چند نفر به نمایندگی از خانواده شهدا می‌آیند و هدیه‌هایی هر چند ناقابل، اما در حد اخلاص تقدیمشان می‌شود. شهید مرتضی زیدی‌وند

در ۳۱ شهریور در چزابه به دیدار حق شتافته است با جام گوارای شهادت. پسرش اکنون صداب (میکروفون) به دست در برابرمان ایستاده است و برایمان سخن می‌گوید: «خاک پایتان سرمه چشم‌های ماست.» می‌گوید: دو بار در طول زندگی حضور پدرش برایش مشهود بوده است: یکبار شب ازدواجش و یکبار هم امشب؛ می‌گوید امشب احساس می‌کند در میان خانواده‌اش است.

خطاب به ماست: درود خدا بر شما، درود ملت بر شما، درود ایران بر شما. احساس غرور می‌کنم، چیزی درونم غوغا می‌کند، خون به رگ‌های غیرتم می‌دود. وحس میهن پرستی بر ایوان داشته‌هایم هویدا می‌شود. حال خوبی است بی شک زیبا شده‌ام.

نام چند شهید دیگر از تمام ارگان‌ها (از ارتش، سپاه، نیروی انتظامی و حتی جهاد سازندگی) قرائت می‌شود و چند نفر از خانواده شهدا تشریف می‌آورند و تقدیر می‌شوند از دنیا دنیا ایثار و جهادگری.

فاطمه نادر بهبهانی، نام مادری است که اکنون در برابرمان ایستاده است. حسین و فریدون نام دو فرزند شهید او.

مادر صداب را در دست می‌گیرد، همه عکاس‌ها و خبرنگارها جمع می‌شوند و دید مسدود می‌شود. صحنه عجیبی است. بعضی‌ها که فهمیده‌اند چه خبر است و یا قرار است چه خبر شود، از هم اکنون حال غریبی دارند (زیبا شده‌اند!)

مادر از حسینش می‌گوید، از خوبی‌هایش، همه متأثرند، اشک‌ها به میهمانی مجلس زیبایمان دعوت می‌شوند. او همچنان دارد از حسینش

می‌گوید. منتظرم خود او هم متاثر شود، منتظرم تزلزل را در صدایش بیابم. محکم سخن می‌گوید، بدون هیچ بغضی.

به آتش کشیده است تمام هستی‌ام را. همچنان استوار سخن می‌گوید و همه ما ضجه می‌زنیم. صدای عده‌ای بلند شده است. بی‌ملاحظه می‌گیرند.

سخت بشود ایستاد در برابر سیل احساسات. دریا دریا اشک در برابر دریا دریا خون. دارند حق ادا می‌کنند. دارند دین‌شان را می‌دهند.

مادر ادامه می‌دهد و من همچنان منتظرم که لرزیدن صدایش را ببینم، اما در می‌یابم که نه!

او برای گریه کردن نیامده است، برای گریاندن آمده.

او مادر شهید است و باید بخندد...

اوست که عشق را، ایثار را، گذاشتن و گذشتن را آموخته است.

آری او باید بخندد.

با این همه حسین زیبا که اینجا گرد آمده‌اند.

آخر سر دعا می‌کند و حسین‌هایش یکصدا آمین می‌گویند به دعای

مادر. بچه‌ها زیبا شده‌اند.

مراسم تقریباً خاتمه یافته است. همه به سمت در می‌روند. معلوم است که

از دحامی بزرگ شکل خواهد گرفت. جناب سرهنگ ذوالفقاری را می‌بینم. با

هم خوش و بشی می‌کنیم. دور و بر امیر آراسته شلوغ است ولی شاید بشود

با او صحبت کرد. باید بشود. بر می‌گردم و بعد از دقایقی که بچه‌ها از انداختن

عکس با ایشان فارغ می‌شوند، موضوع را به اطلاع امیر می‌رسانم، استقبالش

جالب است تاریخ مقرر دیگری را به عنوان زمان پایان پروژه‌ها معین می‌کند و در مورد موضوع دوم یعنی ساخت فیلمی با محوریت زندگی شهید صیاد شیرازی و بیان رشادت‌های ارتش درحالی که یکی دیگر از دوستان هم هست، قرار می‌شود این موضوع با فرماندهی کل ارتش مطرح شود.

امیر ما را به طرف خود می‌کشد و ما خوشحالیم که توانسته‌ایم با امیر رو بوسی کنیم. لحظه آخر ضربه‌ای که به آرامی به بازویم می‌نوازد، برایم معنی‌ها دارد. خداحافظی می‌کنیم و تازه باید به دنبال پوتین‌هایم بگردم. سرانجام ته مانده‌ها جمع می‌شود و گویا پوتین‌های خودم هستند.

...ساعت ۲ بامداد است و من تازه می‌روم که بخوابم و خستگی روز را به دامن سکوت شب و اعجاز خواب بسپارم. ساعت‌ها با یکی از دوستان نیروی دریایی به درد دل کردن گذشته است. ساعتی شیرین که حتی نخوردن شام هم چندان مهم نمی‌نماید. خیلی از بچه‌ها بیرون خوابیده‌اند.

به قول دوستی: شب است و خواب و تمام

منطقه دارخوین (بیان عملیات بیت المقدس)

شنبه ۸ اردیبهشت ماه

محل کلاس فضای بازی است در اردوگاه یکم پی.ام.پی، گردان ۴۱۶ و سگویی که از چند داریست ساخته شده است.

کمی آن طرف تر نقشه‌ای هم هست و در کنارش تانک‌هایی که تا ساعتی دیگر پشت صحنه عکس‌های بچه‌ها خواهند بود.

به این منطقه دارخوین گفته می‌شود. وقتی در تاریخ ۱۳۵۹/۷/۱۹ یگان‌های دشمن از کارون عبور کرده و به جاده اهواز-آبادان می‌رسند، پیشروی به سمت شمال را آغاز می‌کنند درحالی که هیچ نیرویی در مقابلشان نبوده است، اولین خط دفاعی در برابر متجاوزان در این منطقه تشکیل می‌شود. این خط که به خط شیر معروف است، فرماندهی چون شهید حسین خرازی را پرورش می‌دهد. در جریان عملیات بیت‌المقدس، رزمندگان اسلام با احداث پل پیروزی روی کارون در غرب دارخوین، از این طریق غافلگیرانه به پهلوی دشمن می‌زنند و تا جاده اهواز - خرمشهر پیش می‌روند.

ساعت ۷ و ۳۳ دقیقه است. امیر بختیاری به‌عنوان استاد، کلاس را شروع می‌کند.

امیر فضلی هم هست.

امیر بختیاری این‌گونه شروع می‌کند: «آنچه می‌گویم از صمیم قلب است نه از روی تعارف، صمیمانه می‌گویم و به حقیقتش اعتقاد دارم.»

از سردار فضلی می‌گوید. به برنامهٔ چهره‌های ماندگار ۲ سال پیش اشاره می‌کند که گویا سردار علی فضلی از جملهٔ چهره‌های ماندگار میهن عزیزمان بوده‌اند. پس از این مقدمه بر می‌گردد به موضوع کلاس که تشریح عملیات بیت‌المقدس است.

از نظر سرتیپ دوم بختیاری عوامل موفقیت در این عملیات و به نوعی مهمترین آنها آماده نبودن و غافلگیری عراقی‌هاست. اصولاً در جنگ فاصله‌ای که نیاز بوده است تا بعد از یک عملیات، عملیات دیگری طرح‌ریزی و اجرا شود حداقل چندین ماه است، اما در مورد عملیات بیت‌المقدس درحالی‌که عملیات قبلی آن یعنی فتح‌المبین ۹ فروردین به پایان می‌رسد و بیت‌المقدس حدوداً یک ماه بعد یعنی ۱۰ اردیبهشت آغاز می‌شود، اصل غافلگیری تاثیر فراوانی در نتیجهٔ دادن عملیات دارد.

استفاده از پل روی کارون و نیز قایق‌های جیمینی و طراده جهت پیاده کردن نیرو در ساحل کارون آغازگر عملیات است. در ادامه نیروها ۲۵ کیلومتر تا جادهٔ اهواز - خرمشهر پیاده روی می‌کنند، درحالی‌که استاندارد پیاده‌روی یک سرباز در جهان ۱۰ الی ۱۲ کیلومتر است. امیر به این نکته اشاره می‌کند که سال‌های بعد زمانی که این عملیات برای وابسته‌های نظامی تشریح شد همگی اذعان به قدرت بالای نظامی ایرانی‌ها در این عملیات داشتند.

امیر فضلی بالا می‌آید. یکی از دانشجویان نیروی هوایی مسئولیت گرفتن بلندگو را بر عهده می‌گیرد تا امیر راحت‌تر سخن بگوید.

در ابتدا حق استادی امیر بختیاری را نسبت به خود و دیگران متذکر می‌شود و به این نکته می‌پردازد که بیت‌المقدس در اصل عملیات در عملیات بوده است، چرا که خود عبور از رودخانه یک عملیات بزرگ است. ساعت ۹ و ۴ دقیقه سرتیپ دوم خلبان محمد کریم عابدی کلاس را تحویل می‌گیرد و به تشریح نقش هوانیروز در عملیات بیت‌المقدس می‌پردازد. بلندگو روی دوش یکی از بچه‌های نیروی زمینی است. سؤالی را در مورد بالگرد مطرح می‌کند و هدیه‌ای که بدون فوت وقت به دانشجوی نیروی زمینی اهدا می‌شود.



خلبان دیگری که می‌گوید سال ۵۲ به نیروی هوایی پیوسته است و خلبان (اف - ۵) است، از نقش نیروی هوایی در بیت‌المقدس می‌گوید. جانباز هم است. نامش عباس و نشانش رضانی.

ایستگاه حسینیہ/۵۷

پس از او سرهنگ دومی که گویا مسئولیت گردان پل با اوست، توضیحاتی در مورد پل‌ها می‌دهد. قسمت جالب‌تری از داستان ادامه دارد که بی‌شک کسی خوابش نخواهد برد. قرار است یکی از پل‌های شناور به آب انداخته شود. مسئولین امر که چند سرباز و درجه‌دار گردان پل هستند، در حال آماده کردن وضعیت هستند. عملیات جالبی است، حداقل برای یکبار دیدن. پس از اینکه این کار صورت می‌گیرد، سوار بر اتوبوس‌ها می‌شویم به سمت ایستگاه حسینیہ.

ایستگاه حسینیہ (بیان قسمت دوم عملیات بیت المقدس)

ساعت ۱۰:۵۳ / همان روز

۲۵ کیلومتری که ما با اتوبوس‌ها طی کرده‌ایم، در زمان عملیات پیاده طی طریق شده است. امیر بختیاری باز هم توضیحاتی ارائه می‌دهد، اینکه وقتی نیروهای ایرانی به این نقطه می‌رسند ۴۰ پاتک در طول یک هفته صورت می‌گیرد و نیروهای ما به حالت پدافندی در می‌آیند. توپخانه عراق در برابر نیروهای ما قرار می‌گیرد. پس از آن رزمندگان با ۱۵ کیلومتر پیاده روی در مدت زمان ۴۸ ساعت به خط مرزی می‌رسند. این به این معنی است که تنها یک فتح دیگر مانده است، خرمشهر. این در حالی است که دشمن برای اینکه در خرمشهر درگیر جنگ خیابانی نشود، شهر را تیغ انداخته است.

امیر می‌گوید: در این روزهاست که از تهران تماس‌های فراوانی با ما گرفته می‌شود که ستون خالی در روزنامه‌ها جا گذاشته‌اند، تا ساعتی دیگر با این تیتروپر شود که: «خرمشهر آزاد شد».

نیروهای ما ۶ کیلومتر دیگر پیشروی می‌کنند و به ۸-۹ کیلومتری خرمشهر می‌رسند. این زمان، زمان افت نیروهای ماست چرا که سرباز روزها نخوابیده است. بالاجبار از ۲۰ اردیبهشت تا اول خرداد عملیات تا حدی متوقف می‌شود تا به بازسازی، تجدید قوا و شناسایی دوباره محیط پرداخته شود. کلاس تمام می‌شود و ما سوار اتوبوس می‌شویم به سمت شلمچه.

روی جاده خرمشهر به سمت شلمچه حرکت می‌کنیم. در راه باز هم ابراز احساسات مردم جالب است.

عملیات راه‌سازی در کنار جاده در حال جریان است روی سردری بزرگ نوشته‌اند: به اولین خاکریز دفاع مقدس خوش آمدید. در مسیر، ایستگاه راه آهن خرمشهر را هم دوباره می‌بینم. دیگر تقریباً رسیده‌ایم. مأمور نیروی انتظامی‌ای ایستاده است با چند گذرنامه در دستش.

آری! اینجا مرز ایران و عراق است. اینجا مرزی است که می‌روند کربلا. بوی کربلا در سراچه ذهنم می‌پیچد و اشک به چشم‌هایم می‌دود، شاید اگر نفس بکشم بتوانم بوی کربلا را در تواتر ضربان قلبم بیامیزم.

حالم عجیب عوض می شود، حال دیگری می یابم، نمی دانم هوای آن سوی مرز است و یا هوای این سوی مرز. فقط می دانم هوای کربلاست. پیاده می شویم. از میان معبری با عرض حدوداً ۵ متر و طول ۳۰۰ الی ۴۰۰ متر که دو طرفش میدان مین است به حرکت خود ادامه می دهیم. این طرف و آن طرف مسیر تابلوهایی هست که جمله هایی چون:
- برادر تا کربلا راهی نمانده.
- با وضو وارد شوید.





— برای شادی ارواح طیبه شهدای گردان کربلا صلوات، روی آنها نوشته شده است.



به نماز نخست نرسیده‌ایم. اینجا آب هست، سریع وضو می‌گیریم و خود را به نماز دوم می‌رسانیم. بعد از نماز همان مداح با درجهٔ سروانی می‌آید و شروع می‌کند به مداحی. بوی عودهایی که روشن کرده‌اند و شاید مهمتر از آن بوی خوش یار تمام فضا را پر کرده است. سرم به سختی درد می‌کند. امروز روز وفات حضرت معصومه(س) نیز هست، دعایی می‌کنیم و دلی صفا می‌دهیم. بعد از نماز است. بچه‌ها دارند دلشان را خالی می‌کنند، چهره‌هایشان در شستشوی اشک‌ها غبار خستگی‌ها را از خاطر می‌زداید. بچه‌ها زیبا شده‌اند.

اینجا شلمچه است. احساس می‌کنم راحت‌تر می‌شود از کربلا نوشت، گوشه‌ای نوشته است: «شلمچه قطعه‌ای از بهشت است» وقت کافی نمی‌دهند تا گوشه‌ای بنشینیم و به بود و هست‌ها بیندیشیم.



۶۲/شنیدن کی بود مانند دیدن

بعد از نهار ساعت ۱۴ و یک دقیقه کلاس شروع می‌شود. سایبانی بالای سرمان است ولی هوا به شدت گرم است و به همان نسبت بازده کلاس و آنها که واقعاً گوش می‌دهند کم.

امیری که هم سن بالایش پیداست و هم لهجه ترکی‌اش، استاد کلاس است. مقدمه‌اش جذاب است. از دلیل نظامی شدنش می‌گوید که شاید برای بچه‌ها جالب باشد. می‌گوید: من آمدم نظامی بشوم چون هم پدرم مخالف بود و هم مادرم.

تازه خودش را معرفی می‌کند. سرتیپ دوم بازنشسته باز ایستاده، علی اکبر موسوی قویدل. ۱۶-۱۷ سال است بازنشسته شده است و سال گذشته بهترین نشان استادی را از رهبر دریافت کرده‌اند. در زمان جنگ در مسئولیت‌هایی چون معاونت عملیات اطلاعات ستاد نیروی زمینی، رئیس رکن سوم، افسر ارشد عملیات کربلا، رئیس ستاد قرارگاه خاتم الانبیا خدمت کرده است.



امیر در خصوص عملیات بیت‌المقدس این‌گونه می‌گوید: عملیات سخت بود، چرا که هر دو طرف دقیقاً می‌دانستند جنگ کجا و چگونه خواهد بود. باید اضافه کرد که ۱۸ ماه زمان خوبی برای عراقی‌ها بود تا بتوانند خرمشهر را شکست‌ناپذیر کنند. چرا که در داخل شهر با صاف کردن شهر و مواضع شهری، مواضع پدافندی احداث کرده بود و احتمال وقوع جنگ خیابانی را کاهش داده بودند.

پس از گذشت ۱۰ ساعت بسیار سخت از آغاز حمله گزارش رسید که بچه‌ها می‌گویند: «وضو را در ارونه رود گرفتیم.» این خبر بسیار خوبی بود. اما گزارشی از بیش از ده هزار پوتین به‌جا مانده از عراقی‌ها، مَهر پایان کار را بر جنگ در خرمشهر زد.

پس از امیر قویدل، سردار فضلی هم توضیحاتی می‌دهد و باز اتوبوس و گرما و...



ساعت ۱۷ و ۲۲ دقیقه به پل مارد می‌رسیم، درحالی‌که طبق برنامه می‌باید ساعت ۱۷ اینجا می‌بودیم. سرتیپ روح الله سروری توضیحاتی می‌دهد. کلاس در اختیار سرهنگ محمد فرمنش قرار می‌گیرد که فرمانده تیپ لشکری بوده است که نامش را نمی‌شنوم. سخنانش ۱ دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

پس از آن سرهنگ پیر دیگری می‌رود بالای تویوتا و از باقیمانده جنگ برایمان می‌گوید. از افتخار از سربلندی. صلواتی از بچه‌ها او را به ادامه حرف‌های حماسه گونه‌اش وا می‌دارد.

به عراق می‌رود: از صدام چه خبر، از طه یس رمضان چه خبر، از دیکتاتورها چه خبر، از ظلم می‌گوید که ناپایدار است.

نتیجه می‌گیرد: پشتیبان شما آقا امام زمان (عج) است.

خاطره‌ای می‌گوید؛ قصه پر درد جوانی که در لحظه آخر زندگی در بیمارستان، با خون قلبش روی برانکارد این جمله را به یادگار می‌گذارد: اسلام و ایران پیروز است.

سرهنگ انشایی این پیرمرد ۷۲-۷۳ ساله بعد از ۳۳ سال خدمت و گذشت ۲۰ سال از بازنشستگی‌اش دوباره لباس پوشیده است، اما این بار آمده است تا از دیده‌هایش برای ما بگوید و ما شنیده‌هایمان را از کسانی در می‌یابیم که شنیده‌ها را دیده‌اند.

می‌گوید: مرد و مردانه کمر خدمت بیندید. از شرف، از غیرت می‌گوید. این پیرمرد عجیب زیبا شده است.

پل مارد/۶۵

داستان درد دیگری که تمام وجودم را می‌سوزاند و خونم را به جوش می‌آورد. از دختری می‌گوید بنام فریبا که درس شرف می‌آموزد به عالم، به قیمت زندگی‌اش. هر چند شیرین سخن می‌گوید، اما حرف‌های تلخ است. به بچه‌ها که نگاه می‌کنم هیچ لبخندی بر چهره‌ای نیست. همه بغض کرده‌اند. احساس می‌کنم تا حدی جواب سؤال بزرگم را یافته‌ام!

دقایقی بعد امیر شکارچی ادامه سخنان دیروزشان را پی می‌گیرند. بعد راحت باشی و بچه‌ها که از کارون و یا با کارون عکس می‌گیرند و زمینی‌ها نیم چاشت تحویل می‌گیرند.



راحت باش ۵ دقیقه بیشتر به طول نمی‌انجامد، به هر شکل بچه‌ها را جمع می‌کنند و سر کلاس می‌نشانند.

سرتیپ دوم خلبانی از نیروی هوایی آمده است و سخنانش را با این جمله آغاز می‌کند:

عالم محضر خداست، در محضر خدا معصیت نکنید.

سرتیپ ۲ خلبان، که ۲۰۰۰ ساعت پرواز در زمان جنگ با شکاری بمب افکن (اف-۴) دارد و نامش سیاوش مشیری است. می‌گوید: ما آمده‌ایم تا هنر مردان را یاد بگیریم.

فضای کلاس را با نوع سخن گفتنش عوض می‌کند، بحث مورد علاقه همه را پیش می‌کشد. در خصوص زن گرفتن توصیه‌هایی دارد. می‌گوید: جمله «پس از فروش پس گرفته نمی‌شود!» را خوب به خاطر بسپارید و اینکه اگر می‌خواهید فرمانده خوب شوید زن خوب بگیرید. به قد کوتاهش اشاره می‌کند و اینکه برادرش و همسرش به لحاظ کوتاه بودن قد او نسبت به نظامی شدنش اعتراض داشته‌اند. اما خودش می‌گوید پاسخ برادر و همسرش را این‌گونه داده است که:

رزمنده باید روح بلند داشته باشد نه قد بلند.

کلاس با صلواتی به نیت سلامتی آقا امام زمان (عج) پایان می‌یابد. خلبان است و به قول بچه‌ها به خدا نزدیکتر است. زیبا سخن می‌گوید و وقتی سخن می‌گوید، زیبا می‌شود...



داخل مسجد نشستهام که یک آن به یاد دفترم می‌افتم و هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم. اضطرابی وصف ناشدنی تمام وجودم را فرا می‌گیرد. بعد از اندکی گشتن، سرانجام به کمک دوستی پیدایش می‌کنم.

سرهنگ پوربزرگ صدابر به دست دارد و چند خاطره از زمان جنگ می‌گوید. از سرهنگ جعفری دعوت می‌کند که بیاید و او ادامه دهد. می‌گوید: جعفری طنز جبهه است. آزاده است با این تفاوت که بعد از جنگ اسیر شده، آیت‌الله سید ابوالحسن نوری امام جمعه خرمشهر صدابر را به دست می‌گیرد و می‌خواهد در وقت کمی فقط یک خاطره بگوید.

در میان سخنانش به این نکته اشاره می‌کند که ذخیرهٔ ارزی عراق در آغاز جنگ بیش از ۳۰ میلیارد دلار بود.



در همین حین سرهنگ پوربزرگ برگه‌هایی می‌آورد و به جناب سرهنگ حیدری که در کنار من نشسته است می‌دهد. او هم یکی را به من فقط و فقط چون افتخار داشته‌ام و همسایه‌اش بوده‌ام، می‌سپارد. شعری است در مورد نخل. سروده آیت‌الله نوری، با این چند بیت آغازین:

ای نخل بارور تو چه زیبا ستاده‌ای

بالا بلند وه که چه والا ستاده‌ای

بفشرده‌ای به‌خاک قدم‌ها و استوار

شاداب و سرافراز، توانا ستاده‌ای

بندر امام خمینی(ره) ۶۹/

در طرف باغ جمله درختان کنار تو
گویا نشست‌اند و تو تنها ستاده‌ای
گیسوی سبز را تو پریشان نموده‌ای
بشکوه و با نشاط و فریبا ستاده‌ای
مسند به بوستان و چمن بر نهاده‌ای
لیلایی و به دامن صحرا ستاده‌ای
سرهنگ حیدری وقتی اشتیاق مرا می‌بیند، برایم از علاقه‌اش به
نخل می‌گوید و توضیح می‌دهد که نخل صفت آدمی‌زاد را دارد.
به‌گونه‌ای که تا سرش به‌طور کامل بریده نشود، بار می‌دهد و اگر زیر
آب برود خفه می‌شود.
شب جالبی است. بعد از شام که استانبولی با ماست است، سری به
بچه‌های نیروی زمینی می‌زنم، خوابیده‌اند و یا حداقل می‌خواهند
بخوابند.

بندر امام خمینی(ره)

ساعت ۹:۰۰ صبح / یکشنبه ۹ اردیبهشت

بندر امام خمینی با قرار گرفتن در دلان ترانزیتی شمال به جنوب و
شرق به غرب با مساحت ۱۰۴۱ هکتار، ۴۰ پست اسکله و سالیانه ۳۵
میلیون تُن ظرفیت پذیرش کالا در منطقه و جهان از اهمیت ویژه‌ای
برخوردار است.



این بندر که در منتهی الیه شمال غربی خلیج فارس و در انتهای
آبراه طبیعی خور موسی و در ۱۶۵ کیلومتری مرکز استان خوزستان
قرار دارد، سالانه حدود نیمی از صادرات غیر نفتی کشور را پذیراست و
توانایی پذیرش کشتی‌های ۱۰۰ هزار تنی را داراست. ۹۵۰ کیلومتر تا
تهران فاصله دارد و ۷۰۰۰۰ تن ظرفیت سیلوی غلات آن است.

تازه رسیده‌ایم؛ خیلی‌ها مثل من برای اولین بار است که هوای خلیج
فارس را استشمام می‌کنند. فرماندهان اجازه نمی‌دهند بچه‌ها عکس
بگیرند. تقسیم می‌شویم و به روی ناوچه‌ها می‌رویم.

ما داخل ناوچه

خنجر هستیم. باز کردن طنابی که در اصل برای نگهداری ناوچه
است با مشکلی مواجه می‌شود.

سفر دریایی/۷۱

سرانجام راه می‌افتیم. در لحظه شروع حرکت ۳ سوت تقریباً بی‌فاصله زده می‌شود که گویا در حکم احراز اجازه و اعلام حرکت است. و این اولین سفر دریایی من است، اگر بشود نامش را سفر گذاشت. و این آب‌های نیلگون خلیج فارس و این خلیج که حرف و حدیث بسیار دارد.



و باز نیروی هوایی با خلبان شناخته می‌شود، افسر دریایی در بین جمع ۱۴ نفره‌مان اولین سؤالی که می‌پرسد اینست که خلبان در بین‌تان هست؟

آرام آرام از اسکله شماره ۹ دور می‌شویم درحالی‌که سربازی که کنارم ایستاده می‌گوید: بندر امام(ره) ۱۰ اسکله دارد. آن‌گونه که کارکنان ناوچه می‌گویند، محل استقرارشان بوشهر است و فقط برای مأموریت معارف جنگ به بندر امام(ره) آمده‌اند.

۳ گروه می‌شویم. ما با آقای قنبرزاده به قسمت موتورخانه می‌رویم. مهندس قنبرزاده در بخشی از توضیحات خود مطالبی این چنین عنوان می‌دارد:

ناوچه خنجر در سال ۱۹۷۸ به ایران تحویل داده شده است. ساخت کشور فرانسه است.

ساختار فرماندهی و کارکنان سازمانی یک ناوچه ۳۳ نفر است که متشکل است از کاپیتان، اگزو (معاون کاپیتان)، ۲ افسر فنی یکی برق و دیگری مکانیک، ۱ افسر توپخانه و ۲ افسر عملیات و بقیه جمعی از کارکنان پایور و وظیفه...

سازمان کارکردی ناوچه ۸ ساعت است، ولی اکنون براساس موقعیت ۵ روزه است.

اما مأموریت تعریف شده یک ناوچه عبارت است از: شناسایی، گشت، کمک‌رسانی و گاه درگیری و انهدام...

در ادامه بازدید از موتورخانه‌های شماره ۱ و ۲، از MCR اتاق پایش ماشین‌ها دیدن می‌کنیم.

این ناوچه دارای ۴ موتور و ۳ ژنراتور و ۱۶ سیلندر است و با سرعت ۳۳ گره در ساعت که تقریباً معادل ۷۰ کیلومتر در ساعت است، در آب حرکت می‌کند. میزان مصرف سوخت آن ۱۴۰ لیتر در ساعت است.

اما نکته جالب دیگر قیمت موتورهاست که هر کدام ۱۳۰ میلیارد ریال هزینه بر می‌دارند و قیمت خود ناوچه ۲۵۰۰ میلیارد ریال است.

به عرشه می‌آییم و با افسری صحبت می‌کنیم که به معادل ما سروان است و بعد می‌فهمیم که کاپیتان ناوچه است و اهل شیراز. می‌گوید کارش سخت است. می‌پرسم اگر دوباره حق انتخاب داشته باشی؟ پاسخش دریاست. مطمئن است.

دقایقی با او سخن می‌گوییم و سؤالاتی می‌پرسیم که با صبر و حوصله پاسخ می‌گوید. توضیحات جالبی می‌دهد در مورد واقعیت کلی دریا و خلیج فارس.

دوربین دستی و مجهزی آنجا هست و سربازی که کمکم می‌کند تا تنظیمش کنم. توپ ناوچه از این بالا و از طریق این دوربین تنظیم و در نهایت پرتاب می‌شود.

پل فرماندهی قسمت بعدی است که برای بازدید و پذیرایی از ما آماده است. در اینجا با سکان و دستگاه‌های تنظیم و هدایت ناوچه آشنا می‌شویم.

دستگاه GPS پیشرفته‌ای هم هست که کلیه تحرکات و موارد ریز ناوچه و منطقه، مسیر و زمان را نمایش می‌دهد.

به باشگاه افسران می‌رویم. محلی خنک که به مذاق همه خوش است.

بعد از اندکی استراحت و صرف نیم‌چاشتی به بازدید از رسته توپخانه می‌رویم. توپ ۷۶ میلی متری برای مقابله با تهدیدات دریایی، نظیر کشتی و ضد هوایی کاملاً خودکار از ادوات دفاعی ناوچه است. این توپ با نواخت ۸۰ تیر در دقیقه که ساخت ایتالیاست، دارای توانایی بسیار

۷۴/شنیدن کی بود مانند دیدن

بالایی است و در آن واحد می‌تواند با ۲ هدف درگیر شود. متوسط برد آن ۱۲ کیلومتر است.



۲ قبضه دو شکا، ۸ لانچر و ۴ موشک C۸۰۲ از دیگر سامانه‌های دفاعی ناوچه هستند.

اتاق جنگ پذیرای ماست. نوابان دوم سلیمی فر توضیحاتی ویژه می‌دهد و حتی چند تا از دستگاه‌ها را که خاموشند راه اندازی کرده و توضیحات تخصصی تری را ارائه می‌دهد.

به عرشه بر می‌گردیم. دور زده‌ایم و در حال بازگشت به اسکله هستیم. هوا عجیب گرم و آفتاب سوزنده است و حال من خراب. سردرد عجیبی دارم و بدنم سست است. گوشه‌ای از عرشه می‌نشینم سعی می‌کنم گرما را فراموش کنم، دفترچه‌ام را می‌گشایم و قلم را بر می‌دارم و شروع می‌کنم به

نوشتن برای "تو" که همیشه تنها مرهم همین است. چشم‌هایم تاب تحمل سنگینی فضا را ندارند، سعی می‌کنم گوشه‌ای تکیه برهم و پلک‌هایم را روی هم بگذارم. بارها حالم بدتر می‌شود و از چرت نصفه نیمه‌ام می‌پریم. این وضعیت تا به اسکله ادامه می‌یابد.

نحوه توقف و به قول معروف پارک کردن ناوچه جالب است. استفاده از طناب‌های خاص و فعالیت دستی کارکنان، هم در عرشه ناوچه و هم در عرشه ناو برای ثابت کردن موضع ناوچه صورت می‌گیرد و دانشجویان شاهد این فعالیت‌ها هستند.

بچه‌ها دارند پیاده می‌شوند، درحالی‌که ما تازه با چند تا از افسران و کارکنان ناوچه‌ها که همشهری از آب درآمده‌اند، آشنا شده‌ایم. از روی معرفت به یک لیوان دوغ خنک میهمانمان می‌کنند که در این هوای گرم بهترین یادگاری خواهد بود.
- در اسکله منتظر بقیه هستیم.

با اتوبوس به مسجد می‌رویم و بعد از نماز نهار را هم همان‌جا تحویل گرفته و صرف می‌کنیم. نهار چلوکباب و جالب است. نه مرغ است و نه استانبولی.

ساعتی دیگر در سالن ورزشی‌ای هستیم. حول و حوش ۴ بعد از ظهر است هوای داخل سراسر تقریباً مناسب است. دریادار دوم ریحانی معاون آموزش نیروی دریایی در سخنانش ما را ذخیره‌ها و امید ارتش می‌خواند.

سؤالاتی مطرح می‌کند و تقریباً به هر کس که به خود جرئت می‌دهد و جلو می‌رود جایزه می‌دهد. ۷ نفر پذیرفته می‌شوند و هر کدام پاکتی می‌گیرند که درونش یک چک پول به مبلغ ۵۰۰ هزار ریال است.

ناخدا یکم هوشنگ صمدی فرمانده گردان تکاور از عملیات‌های نیروی دریایی و مهمترین آنها در مهرماه ۱۳۵۹ می‌گوید.

او نقش ستون پنجم عراق در منطقه را با توجه به فعالیت شدید آن خطرناک توصیف می‌کند و هدف دشمن را تصرف خرمشهر، آبادان و بالطبع منطقه شمالی خلیج فارس می‌داند.

در ادامه از زمین‌گیر شدن ارتش عراق در محور شلمچه به خرمشهر آن هم به مدت ۳۴ روز سخن می‌گوید. ۳ سؤال می‌پرسد و به ۳ نفر که تصادفاً و یا عمدتاً بین نیروها تقسیم شده، جایزه داده می‌شود.

بچه‌های نیروی هوایی دست می‌زنند و چه دستی هم می‌زنند، بقیه صلوات را جایزتر می‌دانند. مراسم حُسن ختام زیبایی دارد با شعری از سرهنگ پوربزرگ.

شام را تازه خورده‌ایم، بچه‌ها دارند منچ و مارپله بازی می‌کنند. هر کدام به خدا التماس می‌کنند و شماره‌ای را می‌خواهند. هنوز هم بچه‌اند. گویی هیچ‌گاه بزرگ نخواهند شد. بقیه را می‌خواهم بنویسم اما خوابم می‌گیرد و نوشتن موکول می‌شود به فردا.

تغییر مکان در ابتدا برایمان ناخوش آیند بود و بچه‌ها حاضر به تن دادن به این کار نبودند، اما شب وقتی شرایط محیط جدیدمان را بررسی کردیم، تغییر در اعتقاد همه مشهود بود. کف موکت شده،

دوشنبه، ۱۰ اردیبهشت/۷۷

روشنایی، تلویزیون و مهمتر از همه حمام و... و نیز پرزهایی که برای انواع شارژها مناسب بودند، همه‌مان را به این نتیجه رساند که بچه‌های نیروی زمینی سه شب خوب حال کرده‌اند.

دوشنبه/ ۱۰ اردیبهشت ماه

صبح برمی‌خیزیم و باید سریع وسایل‌مان را جمع کنیم. آخرین دقایقی است که در پادگان دژ و خرمشهر هستیم. سوار اتوبوس‌ها شده‌ایم.

سرهنگی هم از تیپ ۵۵ هوابرد با ماست. نامش را می‌گویند ولی من نمی‌شنوم.

واژه "افسر" را "تاج‌سر" معنی می‌کند و عنوان می‌کند که خوبی و بدی یک یکان به فرمانده یکان برمی‌گردد. طرز فکر جالبی است.

توضیحاتی در مورد تیپ ۵۵ هوابرد می‌دهد و اینکه این تیپ معروف به عقرب سیاه بود و در اختیار مستقیم فرمانده نیرو.

این تیپ هراسی در نیروهای عراق انداخته بوده‌اند، به گونه‌ای که وقتی تیپ حرکت می‌کرد، به نیروهای عراق آماده باش داده می‌شد.

مسیرمان به سمت هویزه ادامه می‌یابد، درحالی‌که شنیده‌ها حاکی از این است که راه زیادی در پیش‌رو داریم و این زمان خوبی برای بچه‌هاست تا به کارهای عقب افتاده‌شان برسند.

البته کار عقب افتاده بچه‌های ما خواب است.

نظرم به جاده معطوف می‌شود. جاده جالبی است. سمت راست

حرکتمان سرسبز است و در دوردست درختانی با صفا و زمین‌های

کشاورزی دیده می‌شود، اما سمت چپ خشک و برهوت است و وقتی دقیق‌تر می‌نگری، می‌شود لحظه‌های جنگ را در آن یافت. خاکریزهایی هم دیده می‌شوند که گویا از همان زمان به جا مانده‌اند. - پیاده شده‌ایم. اینجا دشت آزادگان است. آرام آرام می‌رسیم به مزار شهدای هویزه.

هوا گرفته است و قطره قطره باران هم می‌بارد. دم در چهره‌آشنایی به چشمم می‌خورد، امیر نهبانندی فرمانده سابق دانشگاه با لباس استتار و مثل همیشه محکم و مرتب ایستاده است. داخل می‌شویم، سرهنگ پوربزرگ عده‌ای از بچه‌ها را دور خودش جمع کرده و برایشان سخن می‌گوید.

امیر دربندی در مسند مجری‌گری این‌گونه می‌گوید:
«خوش آمدید به سرزمین عشق و ایثار، روزی در همین جا جوانان سروقامتی چون شما به خاک و خون افتادند.»
شنیده‌ها حاکی است ۷۴-۷۵ شهید از جمله این شهدا پیدا و در همین محل دفن شده‌اند.

می‌گویند: آن سوی خیابان مزار اهالی خود هویزه است که عراقی‌ها دست همه آنها را با سیم تلفن از پشت می‌بندند و همه را با هم تیرباران کرده و یکجا دفن می‌کنند.

حاج آقا اسدی می‌آید تا حدیثی بگوید و مثل همیشه فقط سه دقیقه وقت می‌خواهد. سخنی از پیامبر(ص) «حُبِّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ»

مزار شهدای هویزه/۷۹

در ادامه دو بعد ایمان را معنی می‌کند: «ایمان آن چیزی است که از دل بر زبان جاری شود و در عمل هم مشخص شود.»
امیر حسام هاشمی استاد کلاس را معرفی می‌کند. امیر سرتیپ بازنشسته جمشیدی که در سال ۱۳۵۹ فرمانده تیپ لشکر ۱۶ زرهی قزوین بوده‌اند. بعد فرمانده همان لشکر می‌شوند و آخرین سمتشان معاونت هماهنگ کننده نیروی زمینی ارتش بوده است.



امیر صدابر را به دست می‌گیرد و از امیر حسام هاشمی تقدیر می‌کند.
سرتیپ دوم زرهی ایرج جمشیدی سال ۱۳۳۵ وارد دانشکده افسری شده است، با این جمله که «تا قدرت نباشد هیچ کاری نمی‌توان کرد.»
موضوع بحث را مقدمه‌گونه به متن می‌برد.

به موقعیت کنونی ما در جهان اشاره می‌کند و به ارزش خون شهیدایمان در طول جنگ برای رسیدن به این ارزش صحنه می‌گذارد. در ادامه به توضیح عملیات نصر می‌پردازد: عراقی‌ها به تصرف دشت عباس می‌پردازند و به پیشروی ادامه می‌دهند تا به سوسنگرد می‌رسند. از سوی دیگر خرمشهر به چنگشان می‌افتد و آبادان به محاصره در می‌آید.

اما اهداف عراق از تحمیل جنگ به ایران:

۱- ضمیمه کردن قسمتی از خاک ایران.

۲- جدا کردن استان خوزستان به‌عنوان یک کشور عربی.

۳- تضعیف کلی نظام جمهوری اسلامی ایران.

در آغاز جنگ عراقی‌ها ۲ بار به سوسنگرد حمله می‌کنند، بار نخست در مدخل هویزه که توسط تیپ دوم لشکر ۹۲ به فرماندهی سرتیپ شهبازی و ستاد جنگ‌های نامنظم به فرماندهی دکتر چمران عقب رانده می‌شوند. بار دوم نیز توسط عوامل عنوان شده در برابرش ایستادگی می‌شود و تلفات زیادی می‌دهد و تانک‌هایش منهدم می‌شود. در این زمان و در منطقه سوسنگرد به ل ۱۶ زرهی مأموریت داده می‌شود که منطقه را اشغال کند. این در حالی است که تیپ دوم این لشکر در غرب شوش مستقر است و برای جلوگیری از حمله احتمالی نیروهای متخاصم با گذشتن از رود کرخه وظیفه مراقبت از این منطقه را بر عهده دارد. عملیات نصر که به جنگ تانک‌ها هم مشهور است تنها عملیات زرهی دشمن است.

امیر، به اینجای سخنانش که می‌رسد، از تقدیر می‌گوید و اینکه مرگ هیچگاه خبر نمی‌کند و اگر قرار است انسان بمیرد، چه بهتر که در جنگ بمیرد، چه بهتر که در دفاع از شرف و ناموس و خاکش بمیرد، در دفاع از هر آنچه که دارد بمیرد.

امیر، نتیجه عملیات نصر را برگشتن دشمن به مواضع پدافندی در سراسر قسمت‌ها و ایجاد فرصت مناسب برای سازماندهی نیروهای خودی، عنوان می‌کند. چنان‌که در این زمان سپاه سازمان می‌یابد و به منطقه وارد می‌شود، بعد از این عملیات، ابتکار عملیات‌ها به دست ایرانی‌ها می‌افتد و زمینه‌ساز عملیات‌های بزرگ دیگری چون ثامن‌الائمه(ع)، طریق‌القدس و بیت‌المقدس می‌شود. کلام آخر امیر: «سرافزار، پیروز و قوی باشید.»

امیر حسام‌هاشمی از امیر نهاوندی دعوت می‌کند که چند کلمه‌ای میهمانمان کند.

امیر نهاوندی می‌آید و مثل همیشه با صلابت.

همان مقدمه همیشگی‌اش با همان سلام‌ها که مطمئن هستم بچه‌ها ذوق می‌کنند. امیر در زمان عملیات نصر در سوسنگرد بوده‌اند. خیلی کوتاه و نافذ سخنانش را پایان می‌بخشد. در راه بازگشت با امیر جمشیدی روبوسی می‌کند و برمی‌گردد محکم، آنگونه که آمده بود.



سرهنگ دیگری سخن می گوید. خود را معرفی نکرده است و تنها چیزی که از خود بیان می دارد، این است که در زمان عملیات نصر ستوان یکم بوده است و معاون فرمانده گردان. پس از او سروان مداحی که دیگر آشنا شده است، صدابر را به دست می گیرد. بچه ها آماده می شوند؛ نیم ساعتی عزاداری می کنیم به یاد شهیدان و به یاد سالار شهیدان.



دور تا دور طاق ورودی مسجد با حدیثی از پیامبر اکرم(ص) مزین شده است، با این عنوان:

از طرف خداوند برای شهید هفت خصلت مقرر شده است:

- ۱- بدنش از پوشش‌های بهشتی پوشانده می‌شود.
- ۲- بوسیله اولین قطره خونی که از او به زمین ریخته می‌شود، تمام گناهانش آمرزیده می‌شود.
- ۳- جایگاهش را در بهشت می‌بیند.
- ۴- سر او در دامن زوجه‌اش از حورالعین می‌افتد و به او خوش آمد گفته، غبار را از چهره‌اش پاک می‌کند.
- ۵- به روح او گفته می‌شود هر کجا که میل داری در بهشت بگرد.

۶- فرشتگان بهشتی همراه با عطرهای خوشبو به استقبال او آمده و هر یک سعی می‌کنند او را با خود ببرند.

۷- شهید به وجه‌الله نظر می‌کند و آن سبب راحتی هر پیامبر و شهید می‌باشد.

سریع بیرون می‌روم تا اگر شد با امیر نهانندی عکسی به یادگار در ذهن دوربین مان ثبت کنیم. دنبالشان می‌رویم شرم مانع می‌شود وقتشان را بگیریم، در این حال عکاسی از خدا خواسته همه موارد را فراهم می‌کند و هم از امیر و هم از ما عکس می‌اندازد. جالب می‌شود بدانم چرا این قدر برای او اهمیت داشته است.

سری به آن طرف خیابان هم می‌زنیم، مزاری از اهالی هویزه، یکی از اهالی محل هم آنجاست. برایمان از انداختن تیر آهن از توپولف‌های عراقی بر روی مردم و خانه‌هایشان می‌گویند. خودش در حلبچه شیمیایی شده است و ۸ روز نابینا بوده است.

سوار اتوبوس می‌شویم. جناب سرهنگی که با ماست دارد توضیحاتی می‌دهد:

عراقی‌ها نخستین بار در عملیات خیبر از شیمیایی استفاده می‌کنند و از آن پس این عمل غیرانسانی بارها و بارها تکرار می‌شود.

سپس در مورد نحوه سازمان یافتن نیروهای سپاه سخن می‌گویند و اینکه بعد از عملیات‌های بیت‌المقدس و فتح‌المبین غنایم به‌طور کلی به سپاه داده می‌شود و پس از آن سپاه سازمان زرهی پیدا می‌کند. به گفته او در آغاز جنگ ارتش نیاز به نیرو داشت که نداشت و سپاه نیاز

به تجهیزات. از این رو سپاه در ابتدا فقط با نیروی انسانی شرکت می‌کند، آن هم در قالب ارتش.

از میان زمین‌های گندم می‌گذریم. کشاورزانی که سر زمین هستند و گاه اگر از کارشان برای دقایقی فارغ شوند و سری بالا کنند، برایمان دستی هم بلند می‌کنند. بعضی زمین‌ها درو شده‌اند و بعضی‌هایشان در انتظار فناوری ماشینی «کمباین» هستند.

هوا گرفته است و گاه حتی قطره‌ای از ابری فرود می‌آید. از وضعیت تقریباً همه راضی هستند چرا که از دمای هوا به‌طور محسوسی کاسته شده است. اتوبوس‌ها پشت سر هم ردیف شده‌اند؛ صدای نوحه از ماشین تویوتایی پخش می‌شود و فضا فوق‌العاده عالی است. نام ابوالفضل (ع) است و دل من که می‌لرزد.

از میان دهکده‌ای می‌گذریم و بچه‌های ده کنار جاده صف کشیده‌اند تا ارتشیان کشورشان را ببینند و شاید بر امنیت خاطرشان افزوده شود و شب راحت‌تر و آسوده‌تر سر بر بالین خواب بگذارند. در همین حین رعد و برقی آغاز می‌شود و باران را بر روی خاک کوچه‌های ده ارزانی می‌دارد، تا شاید گذر ما ایجاد گرد و خاک نکند.

سرم را از شیشه اتوبوس بیرون برده‌ام تا هم صدای نوحه را بهتر بشنوم و هم خیزی قطره‌های باران را روی صورتم احساس کنم. بچه‌های ده همچنان در مسیر جاده به صف ایستاده‌اند و دست‌هایشان که میهمان میوه‌ها و میان وعده‌های بچه‌ها می‌شود.

بزرگترها هم لب در خانه‌هایشان ایستاده‌اند حتی زیر باران؛ چیزی که در چشم‌هایشان دیده می‌شود «غرور» است و «امید». و خانمی که دعايمان می‌کند. هوا فوق‌العاده خنک و عالی است. فکر نمی‌کنم تا به حال بچه‌ها آن قدر از آمدن باران خوشوقت شده باشند. مسیر را ادامه می‌دهیم، درحالی‌که بچه‌ها با راوی اتوبوس در حال بحث هستند. باز هم حرف‌های همیشگی است، ارتش، سپاه و... ساعت ۱۱ و ۴۵ دقیقه، اینجاد دهلاویه است.

اینجا بوی چمران را دارد، بوی ایرج رستمی را دارد، و بوی سروان مقدم را. دهلاویه روستایی است در غرب سوسنگرد که در جریان هجوم دشمن، جبههٔ مقدم شهر سوسنگرد بوده است. مدافعان دهلاویه ۱۰ روز سرسختانه در برابر دشمن مقاومت می‌کنند تا اینکه در ۱۳۵۹/۸/۲۴ توان مقاومت باقی نمی‌ماند و دشمن با اشغال دهلاویه خود را به سوسنگرد می‌رساند.

پس از آزادی سوسنگرد چندین بار برای آزادی دهلاویه اقدام می‌شود و سرانجام در عملیاتی در تاریخ ۱۳۶۰/۶/۲۷ دهلاویه آزاد می‌شود. وارد نمایشگاهی در طبقهٔ اول می‌شویم. می‌نشینیم. قرار است کلاس در همین جا برگزار شود. فیلمی پخش می‌شود با قطعه‌هایی از وصیت‌نامهٔ شهید مصطفی چمران:

«روحم از شدت درد می‌سوزد، قلبم می‌جوشد، احساسم
شعله می‌کشد و بندبند وجودم از شدت درد صیحه می‌زند.
خدا یا! تو مرا اشک کردی که همچو باران بر نمک‌زار انسان
ببارم. تو مرا فریاد کردی که همچو رعد در میان طوفان

حوادث بغمم، تو مرا درد و غم کردی تا همنشین محرومین و
دل شکستگان باشم. تو مرا عشق کردی تا در قلب‌های
عشاق بسوزم. تو مرا برق کردی تا در آسمان ظلمت زده
بتازم و سیاهی این شب ظلمانی را بدرم.
خدایا! تار و پود وجود مرا با غم و درد سرشتی، تو مرا به
آتش عشق سوختی، در کوره غم گداختی، در طوفان
حوادث ساختی و پرداختی. تو مرا در دریای مصیبت و بلا
غرق کردی و در کویر فقر و حرمان و تنهایی سوزاندی.
خدایا! دل غم زده و دردمندم آرزوی آزادی می‌کند و روح
پژمرده‌ام خواهش پرواز دارد تا از این غربتکده سیاه ردای
خود را به وادی عدم بکشاند و از بار هستی برهد و در عالم
نیستی فقط با خدای خود به وحدت برسد.»

دهلاویه

ساعت ۱۳:۱۴ / همان روز

حاج آقا اسدی و باز هم ۳ دقیقه.

محلّی که ما هستیم به گفته امیر بختیاری، فرمانداری دشت
آزادگان است. پس از ماه‌ها جنگ در این منطقه و باز پس‌گیری چندین
منطقه اشغال شده، هدف؛ باز پس‌گیری «بستان» است.
نیروهای ایران در شمال کرخه یک تیپ زرهی ارتش و ۲ تیپ پیاده
از سپاه پاسداران و در جنوب کرخه ۲ تیپ زرهی ارتش و ۲ تیپ پیاده
سپاه مستقر می‌شوند. طرح این است که با تک زدن به دشمن، نیروها
به خط مرزی برسند.

با توجه به مواضع پدافندی دشمن از جمله خاکریز بلند و مقابل آن حدود ۱ کیلومتر میدان مین و تله انفجاری، سیم خاردار و... حرکت نیروهای خودی بسیار قابل قبول است، اما اصل جنگ از این پس شروع خواهد شد.

تنها نقطه نفوذ که بی حفاظ است، زمین‌های رملی دامنه میشداغ است. کار، کار سختی است. تصمیم بر این می‌شود که روی این زمین‌ها خاک ریخته شود و روی این خاک‌ها با ماشین‌های راه‌سازی کوبیده شود تا وضعیت مناسب برای عبور پیاده نظام فراهم شود.

مسئولیت این عملیات راه‌سازی راهبردی به عهده جهاد سازندگی استان سمنان و دامغان و به سرپرستی مهندس میری و مهندس حسن بیگی گذارده می‌شود.

تعداد ۹۰ کمپرسی از کوه‌های الله‌اکبر خاک به سمت زمین‌های رملی می‌برند و با غلتک روی خاک‌ها کوبیده می‌شود. بعد از ۱۵ روز جاده آماده می‌شود.

گردان ۲۹۳ از لشکر ۹۲ زرهی خوزستان به فرماندهی سرگرد علی صفوی تعداد ۴۸ تانک چیفتن را شبانه به آن سوی مواضع دشمن عبور می‌دهند، تا کمک نیروهای پیاده سپاه باشند.

وضعیت مناسب و امکان حمله ۲ ماه بعد از عملیات ثامن‌الائمه مهیا می‌شود و با غافلگیری دشمن پیروزی صد در صد حاصل.

در این عملیات رعایت اصول امنیتی به حدی فوق‌العاده صورت می‌گیرد که فرمانده تیپ دشمن در لحظات اول، آن‌هم قبل از آغاز حمله در خط مقدم به اسارت گرفته می‌شود.

این پیروزی در حالی است که در جبهه جنوب کرخه نیروهای ایرانی شامل ۲ تیپ زرهی ارتش و ۲ تیپ پیاده سپاه به موفقیت دست نمی‌یابند. - نهار و نماز در دهلاویه و در یادمان زیبایی که برای شهید چمران ساخته‌اند، هستیم و بعد حرکت می‌کنیم به سمت پل سابله.

حاج آقا اسدی نمی‌دانم از چه روست که این بار ۵ دقیقه وقت می‌خواهد. در میان سخنان آقا یکی از دوستان با ایما و اشاره نظرم را به سمت آسمان جلب می‌کند.

راست می‌گوید آسمان رنگ عجیبی است: زرد مایل به سرخ. گویی غبار آلود است، زمان را به سلطه تخیلم می‌کشم، به عقب بر می‌گردم و شاهد آمد و شد تانک‌ها هستم.

و جوانان و پیرانی را می‌بینم با لباس خاکی همچو اعتقادشان که آسمانی است. خستگی را به راحتی می‌شود از چهره خواند. و گرد و خاکی به آسمان بر می‌خیزد.

این گرد و خاک از آن روزها در آسمان این سرزمین می‌ماند آن چنان که خون جوانانش در روی زمین.

و نشانه‌ای می‌شود برای همه جهانیان که به یادش بمانند و از یاد نبرند که این مردم چه کردند و چه می‌توانند بکنند! امیر بختیاری از

۹۰/شنیدن کی بود مانند دیدن

سرگرد غلامرضا مخبری می گوید و از شجاعتش و اینکه چگونه سرگردی او با نصب سردوشی های شهید صیاد و به دست خود ایشان به سرهنگ دومی تبدیل می شود.

برای روح این بزرگ مرد میهن مان صلواتی می فرستیم و سوار اتوبوس ها می شویم.

ساعت ۴ و ۳ دقیقه بعد از ظهر است و ما به جزابه ، به ۱۵ کیلومتری بستان رسیده ایم.

تنگه مهم جزابه در شمالی غربی بستان و در مسیر جاده ای که از مرز به طرف بستان کشیده می شد، قرار دارد. در هجوم تاریخ ۵۹/۶/۳۱ به این تنگه، با وجود مقاومت اندک مدافعان آن، ارتش عراق نمی تواند موقعیت خود را تا ۲ مهر در جزابه تثبیت کند. اما پس از آن تا ۹/۱۵/۶۰ این تنگه در اشغال دشمن باقی می ماند و در عملیات طریق القدس آزاد می شود.

در اسفند ۱۳۶۰ جزابه آماج حمله سنگین دشمن است تا از اجرای عملیات فتح المبین جلوگیری شود، اما این مهم صورت نمی گیرد. زیارتی می خوانیم و بعد سرهنگ خلبان عزیز از ابراهیم و حسین دل حامد، خلبانان «اف-۵» از تبریز خاطره ای روایت می کند.

این دو تیز پرواز نیروی هوایی در روز دوم و در مأموریت ۱۴۰ فروندی شرکت می کنند و در جنگ به شهادت می رسند.

بعد از توضیحاتی که توسط امیربختیاری و امیر حسام هاشمی داده می شود، بچه ها به سمت امیر بختیاری می روند، چنان که خود امیر

عنوان می‌کنند این آخرین کلاس درسمان با امیر است. بچه‌ها هر جوری که هست با ایشان عکس می‌اندازند و یا از ایشان امضا می‌گیرند. در حال حرکت به سمت میشداغ، روش ساختن کولر در سنگرها را از سرهنگ راوی به‌طور کامل می‌پرسم:

آن چنان که ایشان عنوان می‌کنند، اگر سنگر را به عرض ۲ متر و طول ۴ متر فرض کنیم. در اطراف سنگر ۲ حفره به عمق ۲/۵ متر کنده و داخل آن خار و خاشاک ریخته می‌شود.

سپس یک سرم یا چیزی همانند آن که بتواند آب در خود نگه دارد قرار می‌دهند که آب به‌صورت قطره قطره روی حفره ریخته می‌شود و مانعی نیز نصب می‌شود که جهت هدایت باد روی این حفره به‌کار می‌رود.

به میشداغ می‌رسیم؛ پادگان میشداغ که تیپ مستقل ۴۵ تکاور در آن حضور دارند. در نگاه اول پادگانی است که دور تا دور آن کوه است و منظره آخر روز زیبایی دارد. وسایل را از اتوبوس‌ها پایین می‌آوریم. جاده‌ای که به پادگان منتهی می‌شود، جاده‌ای است که با عرض کم و نخل‌هایی سوخته و سربریده در دو طرف آن با پرچم‌هایی که بر روی آنها نصب شده است.

حلقه‌های سیم خاردار هم در دو طرف جاده است که به دلیل تاریکی هوا دیده نمی‌شود و امکان دارد برای بچه‌ها که دارند وسایل‌شان را جابه‌جا می‌کنند، ایجاد خطر کند، اما شکر خدا اتفاقی نمی‌افتد.

بچه‌ها وسایل را به سمت محلی که برایمان در نظر گرفته‌اند حمل می‌کنند. در راه با جناب سرگرد عبادی، جانشین فرمانده گردان زمینی‌ها خوش و بشی می‌کنم و او تهدید می‌کند که هر جور که شده حالم را می‌گیرد.

همه داخل می‌شوند و ما بیرون می‌مانیم و تصمیم داریم شب را بیرون بخوابیم.

حاج آقا اسدی به میانمان آمده است و با هم صحبت می‌کنیم. بحث به فیلم مارمولک کشیده می‌شود

نظر حاج آقا در مورد فیلم جالب است. ایشان با اصل فیلم مشکلی ندارند و اسم فیلم را نامناسب می‌دانند.

حاج آقا تازه رفته است که به فکر جابه‌جا کردن وسایل و بعد نماز می‌افتیم. داخل می‌شویم تا حداقل برای وسایل‌مان جایی پیدا کنیم. جا برای قدم گذاشتن هم نیست. تازه جایی پیدا کرده و کیسه انفرادی‌ها را روی هم چیده‌ایم که یکی از بچه‌ها خبر می‌دهد جای دیگر و بهتری را گیر آورده‌اند.

اینجا دفتر و اتاق شهید صیاد بوده است. و باورمان نمی‌شود که چنین اتفاقی اینجا و از پس آن همه راهرو باشد.

ساعت ۹ شب است و یا همان ۲۱۰۰ نظامی‌ها.

همه در میدان جمع هستیم برای رزم شبانه. سرتیپ دومی که می‌گویند فرمانده تیپ ۴۵ تکاور است، سخن می‌گوید.

از پرچمی که از دست عباس افتاده و به زمین نیفتاده، و به دست ماهاست. می گوید. ما که اینجاییم عباس و علی اکبر و... زمانه ایم. صدایش عجیب است، نمی دانم به خاطر باد است یا بلندگو و یا چیز دیگری است. زیبا سخن می گوید و تحت تاثیرمان قرار می دهد.

و من بعد می فهمم که آن شب، شبی بزرگ بوده است. عملیات رزم شبانه آغاز می شود. از تنگ کوهی عبور می کنیم. در همان لحظه اول انفجارهایی می فهماندمان که امشب شب خاطره انگیزی می تواند باشد. با هر قدمی به سمت کانال، تعداد گلوله ها، انفجارها، و بشکه های فوگازی که آتش می افروزند، بیشتر و بیشتر می شود.

لحظه لحظه وارد فضایی می شویم که برای شبیه سازی صحنه های عملیات برایمان ساخته اند، بعضی ها بی اغراق ترسیده اند، بعضی ها دقیقی بعد به خود مسلط می شوند.

حدود ۱۰ دقیقه ای وضعیت به همان منوال می گذرد، آر.پی.جی ها و بشکه های فوگازی که در چند قدمی مان منفجر می شوند و واقعاً احساس خاصی با خود به همه رگ هایمان فرو می ریزند. گاه احساس می کنی که نصف بدنت سوخته و یا از صورتت چیزی باقی نمانده است.

لحظه ها سنگین ادامه می یابند و سرانجام تمام می شود که نه تازه شروع شده است.

امیر دربندی صدابر در دست، سخن می گوید و چه عجیب و چه زیبا سخن می گوید: از فاطمه (س) می گوید، از غربت فاطمه (س) می گوید. از سنگینی لحظه های اجبار زندگی بر دوش حادثه های زمانه می گوید، از امیری

می گوید که دست جهانگشایش را می بندند، از مولایی می گوید که در
کوچه های نیرنگ اراده اش را به بند می کشانند. از چشم فرو بستن
می گوید؛ از گذشتن، از حق خود گذشتن.

از در می گوید، از میخ، از شعله های آتش نامردی ها، از عشق
می گوید و زیبا می گوید.

حالی عجیب به همه دست داده است. خدایا! اینجا دیگر کجاست؟!
از گودال ها سخن می گوید از کنج های غربت شهدای ما، از جگر
گوشه های یک ملت. حالا که احساس کرده ایم جنگ تقریباً یعنی چه؟
هضم کردن این حرف ها برایمان آسانتر شده است.

دوباره از بانوی دو عالم می گوید از آن کوچه و از ازدحام. امیر این بار
بچه سیدها را خطاب می کند. دلم عجیب می گیرد و عباس نمی گذارد با
دنمایی از غربت تنها باشم و دستم را می گیرد، دست دلم را.

بچه ها زیبا شده اند، و من تاکنون این قدر زیبایشان ندیده ام. دقایقی
بعد بلند می شویم و با شعار «کجایید ای شهیدان خدایی...» به سمت
میدانی می رویم که شبیه سازی گودال قتلگاه است. آنجا دل می شویم
از هر چه غیر اوست و صفا می دهیم تمام داشته هایمان را و این گونه
است که یک روز زیبا تمام می شود.

مقبره دانیال نبی (شوش)

سه شنبه صبح / ۱۱ اردیبهشت ماه

روز دیگری آغاز شده است. اینجا شوش است.

شوش در شمال غربی استان خوزستان قرار دارد. شهر شوش با قدمتی چند هزار ساله اولین خواستگاه شهرنشینی و یکجانشینی است. این شهر در سال‌های گذشته پایتخت امپراتوری بزرگ و متمدن دنیای باستان ایلام و هخامنشی بوده است و در دوره‌های پارت، ساسانی و اسلامی دارای رونق فراوان بوده است. شوش در فاصله ۱۳۵ کیلومتری اهواز قبر دانیال نبی را در خود جا داده است.

بعد از زیارتی و نمازی و صفای دلی به طرف رقابیه می‌رویم.

سرتیپ کریم عبادت که آخرین سمتشان جانشینی فرمانده نیروی زمینی به مدت ۸-۷ سال بوده است، استاد کلاس است.

امیر در ابتدای سخنانش با یادی از هم‌زمانش در مورد تنگ رقابیه و برقازه و اهمیت فوق‌العاده این نقاط توضیحاتی می‌دهد، سپس فواید گشتی را این‌گونه بر می‌شمرد:

- ۱- شناسایی کامل منطقه و تشخیص دشمن
- ۲- ریخته شدن ترس از روبرویی با دشمن
- ۳- بالا رفتن وضعیت جسمانی نیروها
- ۴- جلوگیری از غافلگیری
- ۵- حفظ روحیه رزمی (تعرضی) که دو مورد انتهایی از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است.

در ادامه توضیحاتشان در مورد تک‌ها و انواع آنها این‌گونه می‌گویند که: تک جبهه‌ای چندان مناسب نیست و بهترین تک، تک احاطه‌ای است که می‌توان از طریق آن دشمن را به محاصره در آورد.

امیر به الهامی که در عملیات فتح‌المبین و سرنماز به او می‌شود اشاره می‌کند و توضیحاتی نیز در مورد عملیات فتح‌المبین می‌دهد. در میان سخنان امیر، نگاهم به امیر شکارچی می‌افتد که دفتری در دستش دارد و به شکار لحظه‌ها می‌پردازد. در نوع خود برایم جالب است.

امیر مشیری، خلبان نیروی هوایی، سخنران بعدی است و باز هم با جمله «عالم محضر خداست، در محضر خدا معصیت نکنید.» سخنانش را آغاز می‌کند. با سخنی زیبا از معصوم که فکر کنم از حضرت علی(ع) باشد ادامه می‌دهد که ایشان می‌فرمایند: دو چیز را از یاد مبر: اول خدا و دوم مرگ، و دو چیز را از یاد ببر: اول آنکه به کسی که خوبی می‌کنی و دوم آنکه به تو بدی می‌کند. امیر از عملیات‌های تیز پروازان و حافظان آسمان می‌گوید و خاطره‌هایی تعریف می‌کند که گاه شیرین و گاه تلخ است، اما هر چه هست، نشان غیرت و مردانگی ایرانی هاست.

امیر سیاوش مشیری در طول جنگ مجروح می‌شود، دکتر معالج او دکتری ارمنی است، به اعتقاد دکتر و به استناد علم پزشکی می‌باید امیر شنوایی‌اش را از دست بدهد، اما امداد غیبی مانع می‌شود و دکتر ارمنی با مشاهده این معجزه به اسلام می‌گردد. امیر می‌گوید ما امام زمان(عج) را داشتیم و من با خود می‌گویم:

هنوز هم داریم.

به ارتفاعات برقازه رسیده‌ایم. تصمیم گرفته می‌شود اول نماز بخوانیم بعد کلاس برگزار شود. در جایی نماز می‌خوانیم که نیاز به مهر نیست. همه جا تخته سنگ است. نماز زیبایی است.

در برنامه نام سرتیپ ۲ شاهان عنوان شده است. خودش می‌داند و می‌گوید که اگر طول بکشد کسی به سخنانش گوش نخواهد داد. در اولین روزهای سال ۱۳۶۱ امام(ره) دستور می‌دهند که در انجام عملیات تسریع شود. وقتی قرآن باز می‌شود سوره فتح می‌آید. و این‌گونه است که کربلای ۲ فتح‌المبین می‌شود.

عراق از ۲ معبر نیروهای ما را با تک مورد تهاجم قرار می‌دهد. یکی از عین خوش و دیگری با عبور از فکه و به سمت شوش. امیر ۵ مرحله عملیات آفندی را این‌گونه تشریح می‌کند:

۱- حرکت برای اخذ تماس

۲- شناسایی با رزم

۳- تک هماهنگ شده

۴- استفاده از موفقیت (یکان‌های رزهی و مکانیزه)

۵- تعاقب (تعقیب کردن دشمن)

در انتهای سخنانش یادی از شهید احمد کاظمی، سرتیپ علیاری و سرتیپ شهبازی می‌کند.

سرهنگ جعفری با ترکش‌هایی در دست از سرخ و داغ بودن آنها در لحظه‌های پرتاب شدن می‌گوید و خاطره‌ای از سربازی بنام «عباس افتاده»

که در راه بیمارستان در آمبولانس درحالی که دست در دست سرهنگ جعفری دارد، جام گوارای شهادت را می نوشد.

به چنانه می رویم و نهار را می خوریم. نهار بادمجان است با برنجی همانند چند روز گذشته بدون کیفیت. چای هم هست البته برای کسانی که بجنبند. سوار اتوبوس می شویم و ارتفاعات ابوصلیبی خات در انتظار ماست.

- کی خسته است؟...

- دشمن!.

هنوز خود را معرفی نکرده است او هم مثل بقیه درجه ندارد و فقط روی کلاهش ۲ خوشه به چشم می خورد.

سرتیپ دوم علی نیکفرد سال ۱۳۳۹ وارد ارتش می شود و سال ۷۳ به بازنشستگی نائل می شود.

روز دوم جنگ به عنوان افسر عملیات تیپ دانشجویان دانشگاه امام علی (ع) وارد جنگ می شود. این درحالی است که آخرین سمتش جانشینی فرمانده نیرو بوده است.

موضوع سخنان تشریح عملیات فتح المبین است.

عملیات فتح المبین با رمز مقدس یا زهرا(س) در فروردین ماه ۱۳۶۱ و دقیقاً در روز دوم سال آغاز می شود و تا ۱۰ فروردین به طول می انجامد.

آزادسازی منطقه وسیع غرب دزفول و جاده دزفول - دهلران، خارج کردن شهرهای اندیمشک، شوش، دزفول و جاده اندیمشک - اهواز از زیر آتش دور برد دشمن از اهداف عمده این عملیات به شمار می رود.

اما آنچه که به دست می‌آید، این است که نیروهای متخاصم با کشته و مجروح شدن ۴۰۰۰ تن و اسارت ۱۵۰۰۰ تن، انهدام ۴ لشکر، ۳۶۱ تانک و نفربر، ۱۸ هواپیما، ۳۰۰ خودرو، ۵۰ توپ و ۳۰ دستگاه مهندسی و از دست دادن ۳۲۰ تانک و نفر بر، ۵۰۰ خودرو، ۱۶۵ توپ و ۵۰ دستگاه مهندسی روبه‌رو می‌شوند و این‌گونه است که فتح‌المبین، فتح‌الفتوح نامیده می‌شود.

امیر ادامه می‌دهد:

دشمن با ۱ لشکر پیاده تا کرخه پیشروی می‌کند و تا عمق ۹۰ کیلومتری خاک ما می‌رسد.

قرارگاه فجر، لشکر ۷۷ پیاده و یک لشکر از سپاه پاسداران از رود کرخه عبور کرده و با دشمن درگیر می‌شوند. قرارگاه نصر پی می‌برد که گوشه‌ای از جبهه دشمن ضعیف است و تصمیم گرفته می‌شود از همان نقطه حمله کرده و عقبه دشمن را مورد هجوم قرار دهند. و این اصل بزرگ قابلیت انعطاف نیروست. به گفته امیر قابلیت انعطاف نیروها در جنگ به سه عامل اساسی بستگی دارد که این سه عامل عبارتند از:

۱- داشتن ذخیره لازم

۲- ارتباط صحیح و قوی

۳- حضور فرماندهان در خط مقدم

امیر به حضور فرمانده در بطن یکان اشاره می‌کند و اینکه فرمانده

باید همه مسائل را حس کند و درست تصمیم بگیرد.

امیر سرتیپ پورداراب معرفی می‌شود و او ادامه می‌دهد. برخلاف بقیه او دارای سردوشی است.

می‌گوید در آغاز جنگ با درجهٔ سرهنگ دومی معاون عملیات تیپ ۱ لشکر ۲۱ بوده است.

امیر از مهم‌ترین برنامه‌ها در عملیات، شناسایی را عنوان می‌کند.
- کلاس عوض می‌شود و من دیر می‌رسم.

سرهنگ جعفری باز در حال خاطره‌گویی است. و بعد پوربزرگ شاعری که این چند روز شعرهای جالبی از او شنیده‌ام، دو بیتی‌ای می‌خواند:

ای علت خلق ماسوا یا زهر(س) زبینه‌ترین خلق خدا، یا زهر(س)
ای تک سوار لحظه‌ها در عرفات آن لحظه عنایتی مرا، یا زهر(س)
استاد کلاس، سرتیپ دوم صدیق زاده است. با این دو جمله سخنانش را آغاز می‌کند:

«جنگ قانون ابدی زندگی و صلح راحت باش است.»

«دین و وطن فراموش شدنی نیست.»

آن‌چنان که می‌گوید در عملیات فتح‌المبین رئیس ستاد عملیاتی فجر بوده است. او این‌گونه می‌گوید که بعد از اتمام موفق عملیات ثامن الائمه(ع) و در پی حادثهٔ هولناک سقوط هواپیمای سی ۱۳۰ در کهربیزک که موجب به شهادت رسیدن جمعی از فرماندهان رده بالای نظامی ما از جمله شهید فلاحی و چند تن دیگر گردید، نقش شهید صیاد شیرازی پر رنگ‌تر شد. در این زمان ۲ تحول عمده در جنگ صورت

پذیرفت: اولی ایجاد ارتباط تنگاتنگ و دوستانه نیروی زمینی با جوانان وطن و بسیجی‌ها در سازمان سپاه بود و دیگری این بود که حضور پرشور این جوانان ایجاب می‌کرد که طراحان جنگ نیز افزایش یابند. از این‌رو دانشگاه فرماندهی و ستاد تعطیل شد و همه استادان به جرگه طراحان عملیات پیوستند.

در طول صحبت‌های امیر صدیق‌زاده، سرهنگ انشایی نقشه را نشان می‌دهد. و من می‌اندیشم که این مرد چقدر بزرگ است و متواضع. لحظاتی ذهنم را از فضای کلاس خارج می‌کنم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. کلاس روی تپه‌ای برگزار می‌شود که در روبروی ما بقایای تأسیساتی است که می‌گویند محل سایت ۴ یا ۵ بوده است. باد خنکی می‌وزد و من که روز اول چهار پایه‌ام را نادانسته به دوستی که نمی‌دانم و دیگر دوست ندارم بدانم کیست؟ گویا قرض داده‌ام، ایستاده در صف آخر در حال نوشتنم.

مقابلم چند نفر از همدوره‌ای‌های زمینی روی زمین نشسته‌اند. دوست دارم در کارشان دقت کنم تا بلکه فلسفه این را که هر جا نام نظامی‌گری به میان می‌آید، بچه‌های دانشگاه افسری را به رخ ما می‌کشند، دریابم.

دقیق می‌شوم و در اوج تعجب می‌بینم که یکی از آنها چند تا بند از پوتین‌هایش را رد کرده است.

در همین حین سخنان امیر صدیق‌زاده پایان می‌یابد و امیر سروری می‌آید. بعد از ذکر نام خدا و سلام از بچه‌ها می‌خواهد فقط یک لحظه

بلند شوند و بعد بنشینند. سؤال‌هایی از مناطق جغرافیایی اطرافمان می‌پرسد و وقتی همه با هم و درست پاسخ می‌دهند مطمئن می‌شود که تا حال درس‌ها را خوب فرا گرفته‌ایم.

باز چشمم به محیط اطراف کلاس می‌افتد. در ۴ جهت ما و بر روی تپه‌های اطراف، سربازهای مسلح برای حفظ تأمین مجموعه انجام وظیفه می‌کنند که در نوع خود حرکت جالبی است. البته نه بودن تأمین که سرباز بودن و دانشجو نبودن آن. شاید اهمیت کلاس و لزوم حضور همه دانشجویان در پای کلاس این درس‌ها موجب این رویه بوده است.

یکی از دانشجویان افسری نیروی زمینی پشت به کلاس نشسته است و نمی‌داند به چه می‌اندیشد. با ۳ ستاره بر روی سینه سمت چپ لباسش. ساده نمی‌گذرم از تعدادی از دانشجویان نیروی هوایی که اصلاً در کلاس درس حضور ندارند.

سرهنگ فرمانش ادامه می‌دهد و بدون بلندگو، از همکاری‌شان با سرداران سپاه از جمله سردار فضلی در این عملیات می‌گوید.
کلاس تمام می‌شود. طبق معمول این چند روزه، بچه‌ها دور اساتید جمع می‌شوند یا عکس می‌اندازند و یا دستخط و امضا می‌گیرند. اما عجله باید کرد، فرماندهان اجازه نمی‌دهند.



سوار می شویم به سمت دوکوهه. دوکوهه پادگانی در شمال اندیمشک است که پس از شروع جنگ به صورت مهم ترین پادگان در شمال خوزستان در می آید. این پادگان عقبه یکان های عمل کننده در عملیات فتح المبین است و پس از آن نیز به پادگان اختصاصی لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) تبدیل می شد.

به دوکوهه رسیده ایم. در نگاه اول عظمت پادگان به چشم می خورد. مستقر می شویم. باید آماده شویم برای اختتامیه ای که ۲ روز قبل از پایان برنامه های گروه ما برگزار می شود. روشن تر که بیندیشیم اصل این است که افتتاحیه برای گروه ما بوده است و اختتامیه برای بچه های گروه فتح. به هر حال ساعت ۸ و ۲۵ دقیقه است و اختتامیه آغاز می شود.

جناب سرهنگ ذوالفقاری در کنار ما هستند و از هر دری برایمان سخن می‌گویند.

امیر دربندی همچنان مجری است و محمدعلی تاجیک قاری قرآن. دقایقی بعد سرهنگ پوربزرگ شعری در رثای ارتش می‌خواند.

امیر آراسته و سخنانی که مثل همیشه زیبا، گویا و نافذند: از عاشورا می‌گوید و این هدف بزرگ که ما اینجا آمده‌ایم تا عاشورایی زندگی کنیم، عاشورایی بمانیم و عاشورایی بمیریم. می‌گوید درس‌ها هر روز با علم تغییر خواهد کرد اما حماسه‌ها و عشق‌ها نه.

ما را فرزندان شهید ستاری معرفی می‌کند، فرزندان شهید صیاد شیرازی، فرزندان شهید بابایی و...

سرهنگ صالح افشار ملبس به لباس پرواز شعری، زیبا می‌خواند. با صلوات از بیت شعر او تقدیر می‌شود.

عزیزی از نیروی زمینی مقاله‌ای در مورد شهید و شهادت می‌خواند. در ادامه به مناسبت روز معلم قرار است از طرف دانشجویان هر سه نیرو از امیر آراسته تقدیر به عمل آید. و من نماینده نیروی هوایی هستم. دسته‌گلی برای عزیزی به نمایندگی از همه عزیزانی که عاشورایی بودن و عاشورایی ماندن را از او و دیگر همزمانش آموخته‌ایم.

اینجا دوکوهه است با شبی تلخ برای من و شاید با تلنگری برای فردا. اختتامیه تمام شده است و تمام حس و حال من نیز.

تمام وجودم خستگی عظیمی را تجربه می‌کند، سنگینی کوهی را در دوکوهه؛ آن قدر عظیم که حتی حس شام خوردن هم نیست.

ارتفاعات علی گره زد

۷ و ۴۵ دقیقه / چهارشنبه ۱۲ اردیبهشت ماه

امیر سرتیپ دوم صارمی در مورد هجوم دشمن به این مناطق توضیح می‌دهد. آن‌گونه که امیر می‌گویند: نیروهای متخاصم با یک لشکر زرهی و یک لشکر پیاده از سمت چنانه هجوم می‌آورند و سه راه قهوه‌خانه و پل نادری را از آن خود کرده و سپس جاده تهران به دزفول را قطع می‌کنند.

تیپ ۳۷ و لشکر ۹۲ و ۲۱ حمزه در دو سه روز اول با دشمن درگیر می‌شود و کار به جنگ تن به تن می‌کشد. دشمن با توپخانه موفق‌تر عمل می‌کند و به بچه‌ها دستور می‌رسد که با عملیات تاخیری اقدام به عقب‌نشینی کنند.

در واقع از اصل «از دست دادن کمترین زمین برای به دست آوردن حداکثر زمان» استفاده می‌شود. نیروهای مدافع تا کرخه عقب‌نشینی می‌کنند.

استاد بعدی سرتیپ پیاده جانباز رحیم رحمانی است که بدون بلندگو سخن می‌گوید و آن‌قدر صدایش رسا هست که هیچ مشکلی به چشم نمی‌خورد. امیر رحمانی با مسئولیت‌هایی چون فرماندهی گردان ۳ لشکر ۲۱ حمزه، فرماندهی گردان ۱۰۱ تیپ تکاور ذوالفقار هر کدام به مدت ۲ سال، معاونت عملیات ذوالفقار، فرماندهی ذوالفقار بعد از شهادت سرهنگ یعقوب علیاری، فرماندهی عملیات هوابرد، به فرماندهی لشکر ۶۴ ارومیه می‌رسد.

در پایان سخنانش شعری زیبا می‌خواند با مضمونی از اراده و استواری، تلاش می‌کنم بنویسم، اما جا می‌مانم. امیر دعایی منظوم هم می‌خواند و ما آمین می‌گوییم.

کلاس بعدی بعد از دقایقی پیاده‌روی و تغییر محل برگزار می‌شود. سرتیپ شاهین‌راد به‌عنوان استاد این کلاس قرار است باز به تشریح گوشه‌ای دیگری از رشادت ایرانی‌ها در عملیات فتح‌المبین بپردازد. او تنها کسی است که در طول این مدت از دانشجویی که بلندگو را نگه داشته تشکر می‌کند. توجه‌اش و قدرشناسی‌اش جالب است و آموزنده.

امیر صارمی در عملیات فتح‌المبین فرمانده تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه است. اما توضیحات امیر: محدوده جرافیایی عملیات فتح‌المبین شکل مستطیلی دارد و از مهمترین عملیات‌های ماست و دستاوردهای زیاد هم داشته است. هدف غافلگیر کردن دشمن است و این نیازمند شناسایی دقیق است. شب عملیات با رعایت کلیه اصول سکوت و غافلگیری حرکت ادامه می‌یابد و عملیات به نتیجه می‌رسد.

از آنجا که تلفات نیروهای خودی کم است امکان طرح‌ریزی برای عملیات بعدی یعنی بیت‌المقدس در کمتر از یک ماه فراهم می‌شود.

سرتیپ دوم علی رزمی که در عملیات، فرمانده تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه بوده است، توضیحاتی می‌دهد. اما صدایش به سختی به ردیف‌ها سوم و چهارم می‌رسد و از همین روست که آمار آنها که گوش می‌دهند و حتی آنها که می‌شوند کاهش می‌یابد.

امیر مشیری، خلبان نیروی هوایی از مأموریتشان در ترابری سنگین، تهاجم، شناسایی و از پدافند و سامانه موشکی می‌گوید. و اینکه قویترین سامانه پدافندی در منطقه از آن کشور عزیز ماست.

تا بعد.

سوار بر اتوبوس‌ها به عین خوش می‌رویم. یکی از بچه‌ها با من سخن می‌گوید و من متوجه نمی‌شوم، امیری که سر کلاس است خودش را معرفی کرده است یا نه!

امیر بیرانوند آماده است تا توضیحات را ادامه دهد، تیپ و هیکل درشت و زیبایی دارد. نوع ایستادن و قد و قامتش تا حدودی هرکول را در ذهن‌ها تداعی می‌کند. از ما جوانان به عنوان ذخیره‌های امید در آینده‌ای نه چندان دور می‌گوید.

داغ زیادی در جبهه دیده است. چنانکه خود می‌گوید: بهترین عزیزانش، بهترین افسران و سربازانش را از دست داده است. در ادامه سخنانش از برادری سپاه و ارتش در برابر دشمن تا بن دندان مسلح می‌گوید. نمی‌خواهد بچه‌ها زیاد خسته شوند. اعتقاد دارد همه‌جا و همه‌چیز گفته شده است. تنها آرزویش این است که جوانان خوش هیکل، مغرور و با غیرت‌مان این سرزمین را که محصول خون شهداست، حفظ کنند.

دکتر پنجی که معاون تیپ دزفول بوده است در مورد امیر بیرانوند اضافه می‌کند که او از بهترین تیراندازان ارتش است. چنانکه سکه را در

آسمان مورد اصابت قرار می‌دهد و به‌خاطر همین هم هست که نسل آهو را در این منطقه منقرض کرده است.

اما سرهنگ پنجمی در زمان عملیات فتح‌المبین افسر عملیات و عملاً معاون تیپ ۲ زرهی بوده است. در بینابین سخنان سرهنگ یکی از بچه‌ها کلیه‌اش را گرفته و به انتهای کلاس می‌آید. به هر زحمتی که هست او را به دژبانی می‌رسانیم و همزمان آمبولانس هم به داد او می‌رسد و هم شاید به داد ما...

نماز در فضایی معنوی و گرم با بوی گازوئیل خوانده می‌شود. بر روی پارچه‌ای خوش آمدگویی‌ای نوشته شده است. این از آن جهت جالب است که به جای «هئیت معارف جنگ» نوشته شده «هئیت معارف جنگ».

ناهار را هم در عین خوش تحویل می‌گیریم و همان‌جا صرف می‌شود. ساعت ۱۴ و ۲۱ دقیقه است و اینجا چم‌سری، چنانکه می‌گویند. موضوع کلاس تشریح عملیات محرم است. این عملیات در آبان ماه سال ۱۳۶۱ به‌وقوع می‌پیوندد که مصادف با ایام ماه محرم الحرام بوده است. براساس گفته‌های اساتید از آنجا دارای اهمیت ویژه‌ای است که پس از انجام موفقیت‌آمیز این عملیات پیروزی بر نیروهای بعثی شکل می‌گیرد و نیروهای ایرانی به خود باوری می‌رسند.

هوا گرم است، و آب قمقمه‌ها کم. بچه‌ها به هم آب قرض می‌دهند و به نسبت کم‌اند آنها که گوش می‌دهند و حتی عده‌ای از بس مشغولند، نمی‌شنوند؛ چه برسد به اینکه بشنوند. دور و برمان باز هم پر است از

سربازهایی که تأمین ایستاده‌اند. امیر آراسته هم اینجاست و بعد از دقایقی با همراهانش کلاس را ترک می‌کند.

در عملیات محرم سامانهٔ موشک هاک پدافند نیروی هوایی هم به کار گرفته می‌شود. این سامانه در ارتفاعاتی موسوم به تپه‌های ۲۰۲ در نزدیکی عین‌خوش مستقر می‌شود و همزمان با آن از فعالیت هواپیماهای بعثی کاسته می‌شود و حتی ۹ فروند هواپیما هم مورد اصابت قرار می‌گیرد. بعد از راحت باشی که به هجوم بچه‌ها و به نسبت بیشتر نیرو هوایی‌ها به سمت آب منجر می‌شود و صدای اعتراض امیر صادقی‌گویا را در پی دارد. سرهنگ پوربزرگ می‌آید و می‌گوید که امروز در پاسگاه شرهانی که گویا همان منطقهٔ تفحص شهداست، شهیدی پیدا شده است.

در ادامه با خواندن یک دوبیتی فضا را می‌شکند، حتی گرمای سوزان هوا را هم و شاید دلی را هم...

امیر سخنانش را ادامه می‌دهد، ولی من حال دیگری دارم و دوست دارم از پرواز دلم بنویسم، از حسی که اکنون بر این فضا حاکم می‌یابم. از عطر عشقی که با هر نفسم شمیمش را با تمام وجود حس می‌کنم. می‌خواهم از پاکی‌هایی بنویسم که زیبايند و از زیبایی‌هایی که پاکند، می‌خواهم از زیبایی بنویسم.

از پاکی،

از عشق،

از شهید

ساعت ۱۵ و ۴۳ دقیقه است، اینجا مرز است، مرز ایران و عراق. وقتی نفس می کشی می توانی بوی کربلا را احساس کنی، شمیم یار در سرسرای اندیشه ام می پیچد و عجیب غوغا می کند. دیگر برای چشم ها جایی برای التماس باقی نمی گذارد، راحت، بی تکلف، ساده و زیبا... سراپرده دلم عجیب می لرزد. آخر نزدیکترین نقطه به یار اینجاست. اینجا بوی مظلومیت علی پیچیده است. اگر چشم ها را بگشایی می شود سرو قامت عباس(ع) را دید، عباس(ع) را می گویم و شاید چشم هایم باورش نشود اما دلم سال هاست که هم باور دارد و هم شاید خود عباس(ع) را... اینجا غربت حسین(ع) پیداست، فریاد مظلومیت یک تاریخ، پرچم شرافت یک دنیا انسانیت اینجا بوی غم زینب پیچیده است. و ای کاش می شد ساعتی را اینجا سر کرد. و ای کاش که می شد و اذن می دادند و کمی آن طرف تر هم می رفتیم و قدم به صحن و سرای بهترین ارباب عالم می گذاشتیم و دل به ضریح با صفایش حلقه می کردیم، تا شاید باز شود این قفل نامرادی روزهایمان و آنجا بود که می شد خواست آنچه خواستنی بود...

دل است و عشق و تمام



چیزی در دلم ریخته می‌شود، حسی در درونم جریان می‌یابد،
می‌گویند گله به گله اینجا خاکی است، بستر صدها شهید غریب. غریب
که می‌گویم یک کلمه است، ولی یک دنیا غربت را معنی می‌کند و یک
دنیا مظلومیت را روایت. بر روی تابلویی کنار جاده نوشته‌اند «گلی گم
کرده‌ام می‌جویم او را...» و همین کافی است تا بدانی داری به سمت
منطقه تفحص شهدا می‌روی!

پیاده می‌شویم، پوتین‌ها را جا گذاشته‌ام، دستانم می‌لرزد و دلم هم، پیشانی‌بند یا ابالفضلم(ع) را می‌بندم و دیگر از هیچ چیز باک به دل راه نخواهم داد، دلم قرص قرص می‌شود، پاهایم جان می‌گیرند، در درون ناله سر می‌دهم. عباس(ع) تا اینجا که خواسته‌ای و آمده‌ایم چه می‌شود اجازه دهی و کمی آن طرف‌تر هم قسمتمان شود. لحظاتی بعد جوابم را می‌گیرم چند قدم جلوتر پشت توپوتایی پیکر مطهر شهید قرار دارد. چند استخوان و پارچه‌ای سفید این همه آن چیزی است که این همه آدم را شیفته خود ساخته است. اما چشم دل باز که می‌کنی عَلم عباس(ع) است در دستان او و مُهر عشق حسین(ع) پلاک شده بر قلب پاره پاره‌اش و این است که می‌گویند: یک دنیا ایثار است.



لحظاتی به اذن این پیکر اهورایی، عاشورایی می‌شویم و حالی خوش می‌یابیم با «یا حسین(ع)» و «یا عباس(ع)» و...

باز دل است و عشق و تمام

عصر دلگیری است، نشست‌ام بر روی بلندی‌ای که می‌گویند چند قدم دیگر خاک عراق شروع می‌شود، نگاهم به افق دوخته می‌شود و در ذهن تصور می‌کنم جلوۀ شکوه‌آمیز همه زیبای‌هایی را که آنجاست، آنجا که غایت آمال و آرزوهای ماست. زیارت عاشورا می‌خوانم در نزدیکترین جایی که می‌شود و به نیت آن روز که از این هم نزدیکتر بشود...

در حال خوشی هستم و به هیچ وجه دوست ندارم به هیچ شکلی از دست بدهم و رها کنم دامن حاجت بخش یار نازنینم را...

دوست دارم رهایم کنند و ساعتی بنشینم و با دید حسرت شکل همه این تپه‌ها و دشت‌ها را به ذهن بسپرم تا روزی به اراده خواست خودش همه را پشت سر بگذارم و «تو» را بخواهم؛

باز «تو» را بخواهم.

دقایقی گذشته است. دارم از منطقه تفحص به سمت اتوبوس‌ها بیرون می‌روم. غوغایی بر پاست، حیرت و اشتیاقم تحریک می‌شود تا بدانم جریان از چه قرار است.

و باز هم این قلم است که به درد دلم می‌رسد. شاید نباید این کلمات را بنویسم. چرا که خوب می‌دانم هزار هزار واژه به هر قلمی که نوشته شوند، با هر زبانی که نگاشته شوند، نخواهند توانست حق مطلب را ادا کنند، از عزیزی می‌نویسم که نماز ظهر امروز کنار من ایستاده بود

۱۱۴/شنیدن کی بود مانند دیدن

و با یک دست قنوت می گرفت و حالا نمی دانم می گویند و باور دارم که عباس(ع) بخشیده است به او...

آری دست علمدار عباس(ع) که حاجت دو عالم را روا می دارد این بار اینجا یک دست به عزیزی می دهد و خدا می داند که چه ها به دیگران، چه ها به دل های عده ای که می دانم عجیب زیبا شده اند و سال ها زیبا خواهند ماند.
سوار اتوبوس می شویم، ارشد اتوبوس در حال گرفتن آمار است. بارها می گوید کسی نمانده، کسی جا نمانده و من نمی توانم بگویم دل من جا مانده.

در راه بازگشت برای سربازهایی که کنار جاده ایستاده اند دست تکان می دهم و در دل به حالشان غبطه می خورم که آنها نزدیکتر از من به کربلایند.



و باز به قول عزیزی: «شب است و خواب و تمام»

پایگاه چهارم هوایی در دزفول

ساعت ۷ و ۲ دقیقه صبح / پنج شنبه ۱۳ اردیبهشت ماه

در لحظه ورود به پایگاه، فضای سبز و زیبای آن چهره می‌نماید. از اتوبوس‌ها پیاده می‌شویم و به سرسرای می‌رویم که به نام خلبان شهید «فرزین» است. پذیرای صورت می‌گیرد. ساندیسی که خنکی‌اش گرمای درونمان را تسکین می‌دهد. سرسرای بزرگ و جریان خنک هوا، دیوارهای سرسرا با عکس‌ها و بنرهایی بزرگ و زیبا از فرماندهان و شهیدان نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران تزئین شده است.

بعد از مدت‌ها اینجا و امروز سرانجام چند نیروی پایور نیرو هوایی با درجه بالاتر از ستوان یکم و سروان هم دیدیم. بعد از ورود فرماندهان و ایست خبردار، قاری به قرائت کلام الله می‌پردازد. درجه‌داری است که صدای چسباندن پایش به نشانه احترام فضا را می‌شکافد.

سرود جمهوری اسلامی ایران که توسط گروه موسیقی پایگاه نواخته می‌شود و این اولین سرودی است که در طول اردوگاه میدانی معارف جنگ تاکنون به گوشمان رسیده است. پس از اتمام سرود، گروه موسیقی آهنگ زیبای «خلبانان» را می‌نوازد و فرمانده پایگاه با ۳ قپه بر روی شانهاش پشت تریبون می‌رود تا خوش آمد گویی کند. تقریباً برای همه مشخص است که مقدمه را از روی برگه‌ای می‌خواند.

«سرهنگ نادر یعقوبی» که شنیده‌ها حاکی از این است که تنها فرمانده پایگاه در سطح نیروست که با درجه سرهنگی به این سمت

رسیده است، می‌گویند: وقتی در مهرآباد پرواز می‌کرد، بقیهٔ خلبانان برای تماشای پرواز او می‌آمدند.

سخنران بعدی سرتیپ دوم خلبان اسماعیل موسوی است که در فاصلهٔ سال‌های ۶۴ تا ۶۶ فرمانده همین پایگاه بوده است و مسئولیت‌های بعدی او که فرمانده پایگاه امیدیه، فرمانده پایگاه تبریز، فرمانده دانشکده خلبانی، و معاونت نیرو بوده است.

۲ کلیپ پخش می‌شود که هم زیبایی کار تهیه‌کنندگان را چهره می‌کند و هم پارگی گوشهٔ پرده که بوسیله پارچه‌ای پوشانده شده و بدجور در دید می‌زند و شاید تنها ایراد این سرسرای زیباست.

سوار اتوبوس‌ها می‌شویم و به باند پرواز پایگاه می‌رویم. گوشه‌ای ۲ هواپیما، یک فروند اف ۵- و یک فروند بونانزا (یا پرستو) قرار دارد که محل مناسبی است برای عکس انداختن بچه‌ها.

قرار است شاهد پرواز و مانور ۲ فروند اف ۵- باشیم. از پرواز زیبای اف ۵-ها و هیجان زده شدن همه، حتی فرماندهان که بگذریم می‌رسیم به فضای پر از گل و گیاه پایگاه که جان‌ها را صفا می‌بخشد.

به میدان تیر می‌رویم و شاهد شلیک هواپیماها و بعد تانک‌ها هستیم. می‌گویند قرار است بالگردها هم گرد و خاکی کنند، دیر می‌رسند و هیچ رزمایشی صورت نمی‌گیرد. بر می‌گردیم. برنامهٔ بعدینماز است و بعد ناهار. ناهار را در حالی می‌خوریم که در مسجد خنک پایگاه هستیم. بچه‌ها دوست ندارند دل بکنند. نوشابه هم هست به جای دوغ.

هنگام خروج به هر نفر بسته‌ای داده می‌شود.
برنامه بعدی بازدید از سد کرخه است. سدی زیبا، بزرگترین سد
خاکی کشور، تبلور خواستن و توانستن ما ایرانی‌ها...
بعضی از بچه‌ها تنی به آب می‌زنند و فکر کنم همین باعث می‌شود
که اعلام زمان حرکت قطار ساعت ۴:۳۰ شده است.
ساعت ۴ در راه آهن اندیمشک هستیم و می‌گویند ۶/۵ حرکت
است. چرخی در شهر می‌زنیم و وقت مناسبی است تا دلی از عزا در
بیاوریم و به معده‌هایمان هم حالی بدهیم. اندیمشک شهری متوسط و
تقریباً زیبا با مردمانی که ما را راحت می‌پذیرند و حتی گاه می‌شناسند.
به بازارچه‌ای می‌رویم که هم خنک‌تر است و هم زیباتر با مغازه‌های
میوه‌فروشی و میوه‌هایی که برای معده‌های ما خط و نشان می‌کشند.
ساعت ۱۹ است و قطار تازه حرکت کرده است. بعد از ساعتی برای
اقامه نماز پیاده می‌شویم. وقتی به کوپه بر می‌گردم، سرهنگ ذوالفقاری
همسفر خوبمان در کوپه نشسته است.
خاطره‌ها و حرف‌هایش زیباست و به قول خودش چون از دل بر
می‌آید، لاجرم بر دل می‌نشیند.
سرهنگ می‌خواهد برود که مانع می‌شویم. می‌گوید امیر صادقی گویا
منتظرشان است، بچه‌ها می‌روند دنبال امیر، تا هم او را دعوت کنند و
هم شام جناب سرهنگ را با خود بیاورند. دقایقی بعد ۹ نفر در داخل

یک کوپه نشسته‌ایم. در گذران لحظاتی خوب. بچه‌هایی که تا ساعاتی پیش خسته بودند و می‌خواستند فقط بخوابند، اکنون نشسته‌اند و سخن می‌گویند و بیشتر می‌شوند و می‌آموزند.

مرقد حضرت امام (ره)

جمعه ۱۴ اردیبهشت ماه

فضایی معنوی در کنار مرقد پیر جماران، بنیانگذار کبیر یک انقلاب و جوانانی که آمده‌اند بیعت تازه کنند تا هر آنچه که برای این انقلاب لازم است را سرلوحه زندگی‌هایشان بنامند.

بعد از دقایقی به سمت بهشت زهرا(س) می‌رویم.

امروز جمعه است از پس هزاران جمعه که آمد و آقایمان نیامد.

جمعه‌هایی که آمد و گذشت و خبری از مهربان هستی نشد.

در لحظه ورود به بهشت زهرا(س) سخن خانمی برایم جالب است و البته غرور آفرین، هر کدام از بچه‌های ما که از کنار او می‌گذرد با نگاهی تحسین‌آمیز به جوانان این آب و خاک می‌گوید: «هزار الله اکبر» در دیده‌هایش امنیت خاطر و افتخار موج می‌زند و من احساس می‌کنم پاسخ آن سؤالی که در خرمشهر به دنبالش می‌گشتم را یافته‌ام. چه روزهایی که در آن سرزمین گرم به دنبال پاسخ سؤال بزرگ دلم بودم و اکنون در این جمعه و با یک جمله این پیرزن به پاسخ همه ابهام‌هایم دست می‌یابم.

در کنار آرامگاه شهید صیاد و شهید ستاری و سایر شهدای عالی‌قدر این مرز و بوم دعای فرج می‌خوانیم. در پایان دوازدهمین دوره اردوی معارف جنگ،

مزار شهدا در بهشت زهرا (س) ۱۱۹/

امیر دربندی گزارشی از این اردو به شهید صیاد می‌دهد و این‌گونه ادامه می‌دهد که نه تا آخرین لحظه خدمت در این لباس مقدس که تا آخرین لحظه عمر پاسدار این ارزش‌ها خواهیم بود. خسته نیستیم و خسته نخواهیم بود. بالای سر قبر شهید صیاد و سخنانی زیبا از خود شهید بزرگوار به چشم می‌خورد که جمله «سرباز کوچک اسلام» آشناتر است.



سری هم به آرامگاه دیگر شهیدان می‌زنم. روی سنگ قبری زیبا، زیبا نوشته‌اند «پاکباز عرصه عشق» شهید منصور ستاری، ولادت ۱۳۲۷/۲/۲۹، شهادت ۱۳۷۳/۱۰/۱۵. فاتحه‌ای می‌خوانم برای روح بلند انسانی بلند همت. و این جمله در پایین سنگ قبر تلنگرم می‌زند:

«سعی کردم خدمتگذار مردم باشم.»

دانشگاه است و درس و تمام.

حرف آخر

«بعضی حرف‌ها آن قدر بزرگند که گاهی کلمات نمی‌توانند بار امانتشان را به دوش بکشند. می‌شکنندشان و کوچکشان می‌کنند. اما همیشه بد نیست معانی و احساس‌ها کوچک شوند در حد و اندازه فهم آدم‌ها. جدای از کشتن و کشته شدن، نیستی و نابودی، سیاهی و تباهی و آوارگی و بی‌خانمانی که در همه جنگ‌ها وجود دارد، این نزدیک به یک دهه دفاع مقدس ما، چیزهای دیگری هم داشت. چیزهایی از جنس همان حرف‌ها و معانی و احساس‌ها. و آنچه اینجا آمده دنیایی است، هر چند کوچک شده و کوتاه. چه، جنس این حرف‌ها موجز است و فارغ از اطناب. حالا که تو می‌خوانی اینها را یادت باشد، بعضی حرف‌ها آن قدر بزرگند که گاهی کلمات نمی‌توانند بار امانتشان را به دوش بکشند. می‌شکنندشان و کوچکشان می‌کنند.»^۱

اینجا هم اینگونه است. دل‌هایی که می‌تپند برای دل‌هایی که روزی برای تپیدن دل دیگران تپیده‌اند. اشک‌هایی که جاری می‌شوند به یاد خون‌هایی که جاری شده‌اند.

در هر لحظه این تاریخ

در هر تاریخ این عالم

در هر جغرافیای این زندگی

از شرف، از غیرت، از عشق که سخن بگویند لاجرم از ایران و ایرانی هم باید بگویند.

۱- از کتاب «روزگاری جنگی بود» نوشته‌ی «مهدی قزلی».

حرف آخر/۱۲۱

اردوگاه تمام شده است، از جنوب برگشته‌ایم و چه دل‌ها که جا مانده است در گرمای سوزانی که روزی مایهٔ اعتراض‌مان بود، در بی‌برنامه‌گی‌هایی که کلافه‌مان می‌کردند، در فشرده‌گی کلاس‌هایی که خسته‌مان می‌کردند.

آری دل‌های زیادی جا مانده است.

خیلی‌ها خیلی چیزها با خود به همراه آورده‌اند، یکی دستی را که حکمت‌خدایی از او گرفته بود و رحمت‌لایتناهی دوباره‌اش بخشید، دیگری نشانی دهن‌پر کن که به گوشهٔ لباس سنجاقش کند.

و البته بعضی‌ها چیزی در درونشان، که شاید خودشان هم به راحتی نفهمند که چیست، اما چرا هستش را خوب می‌دانند.

این یاداش لحظه‌هایی است که زیبا شده‌اند.

زیبا شده‌اند و سالها زیبا خواهند ماند.



تجزیه و تحلیل

در لحظات اتمام کاری هستم که بنا به نوع تحریر و شیوه نگارش آن کمتر دوست می‌داشتیم در پایان آن سخنانی بگویم و حرف‌هایی بنویسم که در حکم انتقاد و پیشنهاد باشد. چه اینکه اولاً انتقادات و مسائلی که لابه‌لای سطور عنوان شد به نظر مؤثرتر و ارزشمندتر است و ثانیاً شاید این حرف‌ها جهت‌گیری‌هایی را در پی داشته باشد.

اما باید گفت و نوشت و امیدوار بود.

اقرار می‌کنم در کنار آنچه که خود در ذهن داشتم و حتی برخی از آنها را در موقعیت‌های فراهم شده خدمت امیر آراسته، امیر صادقی‌گویا، جناب سرهنگ ذوالفقاری و دیگر عزیزان عنوان داشتم برای نوشتن این بخش سری هم به انتقادات و پیشنهادات یکی از دوستانم به نام آقای مصطفی حکیمی زدم که بدانم دو سال پیش از چه مواردی به‌عنوان معایب اردو نام برده تا برایم مشخص شود که بعد از دو سال آیا از این معایب کاسته شده است؟ و تا چه حد.

تا برسم به حرف‌هایی که باید گفت و نوشت و امیدوار بود.

و نیز اضافه می‌کنم در کنار حرف‌هایی که خود داشتم شاید به عنوان کردن حرف‌های دیگر دوستان هم مجبور بوده باشم چرا که خیلی‌ها در این مدت از من خواستند تا مواردی را در این سفرنامه بگنجانم.

از این مقدمه‌واره طویل که بگذریم، می‌رسیم به چند شماره که اولین آنها به حکم عادت (۱) است.

۱- با در نظر گرفتن هزینه‌های متحمل شده برای این اردو، مخصوصاً در بخش میدانی آن، وجود تبلیغات مناسب از سوی رسانه‌ها به عنوان پشتوانه‌ای مؤثر می‌توانست در رسیدن به اهداف بزرگتری، کل مجموعه را رهنمون شود.

۲- از جمله به نظر حقیر و چند تن از دوستان، می‌شد با برگزاری مراسم معنوی همچون دعای کمیل، ندبه، توسل و... با حضور مداحان و سخنرانان تراز اول جامعه مذهبی که اگر امکان پخش مستقیم یا غیرمستقیم آن از طریق صدا و سیما فراهم شد با استقبال مواجه شود در معرفی اردوی هیئت معارف جنگ و بحث تبلیغی ارتش کارآمد می‌بود.

۳- مراسم معنوی که در شماره گذشته هم عنوان شد از سوی دیگر در بالا بردن فضای معنوی خودِ اردو مؤثر می‌توانست باشد و متأسفانه در خصوص آن، آن‌گونه که باید، حساسیت دیده نشد.

۴- دوست ندارم از وضعیت غذا و... بنویسم. چرا که در چنین اردویی اصل‌ها، چیزهای دیگری هستند. اما می‌شود با اندکی نظارت و مدیریت بهتر و بیشتر، مواردی را برطرف کرد.

۵- مورد دیگر استفاده مطلوب‌تر از تجربه‌ها و خاطره‌های اساتید و یادگاران جنگ است که با توجه به کهولت سن، این عزیزان

شاید در چند سال دیگر توانایی حضور در این اردو را نداشته باشند.

۶- ساخت فیلمی با محوریت زندگی شهید صیاد و بیان رشادتهای ارتش در جنگ که باز خواستار این است که از حضور یادگاران جنگ استفاده شود، مسأله‌ای بود که ما در خود اردو هم خدمت امیر آراسته عنوان کردیم. اینجا هم مجبور بودیم دوباره بنویسیم.

که باید گفت و نوشت و امیدوار بود.

۷- مشکلی که بیش از هر چیز دیگر خودنمایی می‌کرد، حجم سنگین برنامه‌ها بود که خستگی شدید دانشجویان و کاهش بازده اردو را هم در پی داشت.

۸- تنوع اماکنی که مورد بازدید قرار گرفت فوق‌العاده بود و این یکی از محاسن بزرگ اردو به شمار می‌رفت. امکان آشنایی با وضعیت نیروی دریایی در بندر امام(ره) و نیروی هوایی در پایگاه دزفول از بخش‌های با ارزش بود.

۹- اساتید مدعو که در کنار تدریس درس جنگ و تشریح عملیات‌ها، لابه‌لای حرف‌هایشان مواردی هم بود که روشنگر زندگی و خدمت ما در نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران باشد و نوع برخورد آنها، صمیمانه بودن لحن و اشتیاق در پاسخ به سؤال‌ها، هم به ما انگیزه می‌داد و هم تعصب بارزترین محور این اردو به شمار می‌رفت.

۱۰- تهیه برنامه از پیش تدوین شده هم برای کلاس‌های نظری و هم برای اردوگاه میدانی و وجود نقشه مناطق عملیاتی از دیگر نقاط قوت اردو به شمار می‌رفت.

۱۱- اما چیزی که در خصوص کلاس‌های نظری دانشگاه باید عنوان کرد، عدم اختصاص تریبونی برای دانشجویان بود که می‌توانست در بالا رفتن انگیزه دانشجویان، کاهش آمار کسانی که می‌خوابیدند و نیز شرکت دادن دانشجویان در بحث جنگ مؤثر باشد.

۱۲- به‌طور کلی امکانات و پیش‌بینی‌های صورت گرفته برای اردوی معارف جنگ در حد بالایی بود که برای دانشجویان اهمیت این اردو و جایگاه آن را برای مسئولین بالارترتبه نظام و مشخصاً شخص مقام معظم رهبری یادآور می‌شد.

امید است با تکیه بر مواردی که عنوان شد و همگی مسائل و مشکلاتی بود که واقعاً به چشم می‌آمد و لازم بود که جایی عنوان شود، سال‌های بعد شاهد اردوهای قوی‌تری برای دانشجویان دانشگاه‌های افسری ارتش جمهوری اسلامی ایران باشیم و نیز شاهد ارتشی قدرتمند، متعهد و متخصص. ان‌شاءالله.







Shenidan Key Bovad Manande Didan

Arash Koohi

**War Cognizance Committee Of
Martyr Lieutenant**

General Ali Sayyad Shirazi



